

در آستین مرقع

مجموعه مقالات

علی اکبر سعیدی سیرجانی

رحمت بی‌دریغ الهی در عرصات هول‌انگیز محشر فریادرس همشهری ما باد، که نخستین واسطه‌ی آشنایی من بود با شیوه‌ی بیان حافظ. نام نازنینش غلامعلی بود، و چون در عین تنگدستی به عیش مستی پناه می‌برد، مردم لقب‌بخش ولایت ما با افزودن صفت «عرقی» او را از دیگر غلامعلی‌های شهر مشخص کرده بودند. می‌بینم که از همین‌جا جبهه گرفته‌اید و دو دسته شده‌اید، جماعتی اخم اعتراض بر پیشانی نشانده‌اید و با زمزمه‌ی چه نسبت خاک را با عالم پاک، می‌پرسید چه رابطه‌ای بین غلامعلی عرق‌خواره‌ی سیرجانی با لسان‌الغیب حافظ شیرازی، و گروهی با توسل به اِذَا كَانَ الْغَرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ، چینِ تمسخر بر گوشه‌ی لب نشانده‌اید که لابد از برکت همین معلم باصلاحیت بوده که تو هم در میان حافظ‌شناسان وطن به مقامی رسیده‌ای. اما اگر قرار باشد مثل بعض محاکم روزگار ما بدین سرعت حکم صادر کنید و جای تجدیدنظر و استینافی هم باقی نگذارید، بهتر آنکه از همین‌جا کتاب را ببندید و نه خون خودتان را کثیف کنید و نه اجر مرا ضایع. اما اگر وقت تلف‌کردنی در بساطِ عمرتان باقی مانده است به توضیح‌م عنایت فرمایید:

تصویر ثابتی که از غلامعلی مرحوم به برکت عهدِ صغر چون نقشِ حجر در ذهن من نشسته، عبارت است از هیکل درشت بلندی، پوشیده در پیراهنی چرکین و شلواری هزار وصله، با شولایی بر دوش افکنده، و بر فراز این مجموعه، صورتی لگدکوب آبله، یادگار نازنین عهد کودکی؛ و گونه‌هایی پف‌کرده حاکی از رابطه‌ی الکل و کبد، و چشمانی خون‌گرفته و لبانی سیاه و مویی سفید و دهانی بی‌چاک و بست که همراه بوی تند عرق رکیک‌ترین ناسزاها و غلیظ‌ترین نفرین‌ها را در فضای سرپوشیده‌ی بازار ولایت می‌پراکند.

در بازار شهر ما ناطقان بی‌مخاطب و سخنوران بی‌مزد بسیار بودند: سیدی که دستی در شال سبز دور کمرش می‌کرد و دست دیگر را به سبک مرحوم هیتلر محاذی گوشش می‌آورد و به ظلمه‌ی صحرای کربلا لعنت می‌فرستاد، درویش چابک‌حرکات لاغراندازی که مناسب هر منظره و هر رهگذر شعری می‌گفت و با ترجیع «یا ولی حق یا مولا» هر بیت شعر را از بیت دیگر جدا می‌کرد؛ سقای نکره‌ی بدصدایی که مشک آب بر دوش و جام برنجین بر کف، فریاد «بنوش به یاد حسین» اش هر دقیقه یک بار چرت مغازه‌داران را می‌شکست، کله‌پاچه‌فروش دوره‌گردی که ضمن کاسبی از تمرین آواز کوچه‌باغی هم غافل نبود، و امثال این جماعت پر سر و صدا. اما شعارهای غلامعلی عرقی - به قول اهل ادب - از لونی دیگر بود.

مرد، حدود ساعت ده صبح، مست لایعقل از دهنه‌ی بازار پیدایش می‌شد و با شعار «خدا لعنتت کند میز محمدخان کرونی که مرا به خاک سیاه نشاندی»، کار هر روزهاش را شروع می‌کرد و لبخند تلخ تأیید و تأسف بر چهره‌ی کسبه‌ی بازار می‌نشانده، و مرا در عالم کودکی به جان پدر می‌انداخت که: میز محمدخان کرونی کیست؟ چرا غلامعلی به او لعنت می‌فرستد، چرا به او فحش می‌دهد؟ چرا نفرینش می‌کند؟ و پدر هر بار می‌کوشید با یک «نمی‌دانم» و گاهی با حکم «مردکه مسته، پرت و پلا می‌گوید» مرا ساکت کند؛ و البته که موفق نمی‌شد.

در دسرتان ندهم، مدتی طول کشید اما بالاخره با اطلاعات ذره‌ذره‌ای که از لای لبان مسک این و آن جمع کرده بودم بدین نتیجه رسیدم که: این غلامعلی عرقی امروزه، روزگاری روزگاری داشته و در عالم خودش حاجی غلامعلی‌خانی بوده است، با املاک فراوان و درآمد سرشار و خدم و حشم بی‌شمار، و آن میرزا محمدخان کرونی که حالا کیاییبی دارد و با خان حاکم پلو می‌خورد، و رییس نظمی پیش پایش برمی‌خیزد، و رییس عدلیه پشت منقلش می‌نشیند، و همه‌کاره‌ی شهر است، سال‌ها پیش با تمهید مقدماتی و مساعدت مقاماتی دار و ندار این غلامعلی را از چنگش بیرون می‌آورد،

املاکش را تصرف می‌کند، اموالش را مصادره می‌کند، زنش را به کلفتی می‌برد، دختر نازنینش را به صیغه می‌گیرد، و در جواب شکایت‌نامه‌های حق‌طلبانه‌اش یک داغ علاج‌ناپذیر جنون بر پیشانی سرنوشتش می‌گذارد و یک حکم بلندبالای محجوری هم به دستش می‌دهد... مرد ستم‌رسیده که دستش به جایی بند نبوده سال‌ها در جستجوی عدالت آوارهی کرمان و تهران می‌شود، و سرانجام چون از دستگاه عریض و طویل قضا معجزی نمی‌بیند، با پایان‌گرفتن آخرین دینارش، دست از آوارگی می‌کشد و با ولایت باز می‌گردد که: بهتر سگ شهر خویش بودن - تا ذلّ غریبی آزمودن و در اوج ناکامی و نومیدی، از بد حادثه به پناه «عرق» می‌خزد و می‌خورد و می‌خورد تا شایسته‌ی لقب پرطمطراق «عرقی» شود. و اینک چند سالی است که با صدقات این و آن زهری به جگر چاک‌چاک می‌ریزد و چون نشأهی شیطانی الکل در عروق و شرابینش دوید، سودا به سرش می‌زند و در بازار ولایت راه می‌افتد و با نفرین‌های فحش‌آلودی که نثار خصم ستمگر می‌کند، عقده‌های دلش را می‌گشاید، و هر چند روز یکبار به اشاره‌ی میرزا محمدخان پاسبان‌ها می‌گیرندش و به نظمی می‌برندش، منتها چه فایده؟ مرد معتاد عقل و مال باخته، نه مالی دارد که دیوان برد و نه ایمانی که شیطان. این‌ها بود مجموعه‌ی پراکنده‌ی من درباره‌ی غلامعلی عرقی و سرنوشت شومش. تا یک روز عصر که از راه مدرسه می‌آمدم، بچه‌های محل را دیدم که می‌دوند، به قول مرحوم ملا ما هم دویدیم، تا رسیدیم به فلکه‌ی دم بازار. انبوه خلائق، مثل شکارِ جرگه، دایره زده بودند، و در وسط دایره چند آجان با دنگ و فنگشان ایستاده، و پیش پای آنان غلامعلی نازنین مستِ مستِ رو بر خاک و پشت بر افلاک خوابیده بود، و مأمور گردن‌کلفتِ سطر بازویی مشغول شلاق‌کاری بر پیکر درشت‌استخوان اما تکیده‌ی او بود، به مجازات گناه الیبتّه کبیره‌ی توهین به اشخاص محترم. مراسم عدالت اجرا شد و مردم حق‌پرست و عدالت‌جوی سیرجان - که از مزایای بر لبِ گود نشستن و فریاد لنگش کن سر دادن لذتی می‌بردند - تماشایی کردند، و تأسفی خوردند که محکوم در پنجاه و سومین ضربه بی‌هوش گشت و از شعار دادن بازماند؛ سرانجام ناراضی از تماشای ناقص هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند، و پیکر

درهم کوفته‌ی او را بر خاک رهگذر باقی گذاشتند، عبره‌لناظرین. بامداد روز بعد که جمعه بود، و من مطابق معمول در پستوی دکان پدر به نوشتن مشق‌های عقب‌افتاده‌ی هفته مشغول بودم، باز صدای غلامعلی به گوشم رسید. هوش تماشا به سرم زد، اما نهیب پدر مانع حرکت شد. ناچار نشستم و محروم از حظ **مَظَر** بَصَر، همه‌ی نیرویم را در گوش‌هایم جمع کردم تا در آشوبِ بازار شعارهای غلامعلی را گم نکنم.

غلامعلی با لحنی مستانه‌تر از همیشه مشغول شعار دادن بود: «الهی زن و بچه‌ات مثل زن و بچه‌ی من بشوند میزمحمدخان کرونی!، الهی هر چه از من خوردی آزارِ آتشک بشود و به جان دُرَدانه‌ات بیفتد میز محمدخان کرونی، الهی...»، که یک‌باره لحنش عوض شد و صدای خسته‌اش آهنگ ضربی به خود گرفت و به دنبال «الهی» برلب‌آمده‌اش، این عبارت به گوشم خورد که «... من برم قربون چشمات، عزیزم بارک‌الله، اهلی من بشم قربون گوشتات، عزیزم بارک‌الله...»، و همراه آن شلیک خنده‌ی مشتری‌های و رهگذران چنان در فضا پیچید که من بی‌پروا از نهیب پدر، قلم و کاغذ رها کردم و به تماشا دویدم. غلامعلی در حالی که می‌رقصید و بشکن می‌زد، می‌خواند: «الهی خیر نبینی مثنی قنبر، الهی من بشم قربون دمبت، عزیزم بارک‌الله...» او می‌خواند، و مردم در حالی که نگاه تمسخرشان را بر چهره‌ی مشدی حسین آجان دوخته بودند، بعضی با تکرار ترجیع «عزیزم بارک‌الله» او را همراهی می‌کردند و بعضی هم دور پاسبان را گرفته بودند که «دارد تصنیف می‌خواند، چکارش داری؟». از آن پس راه فراری برای غلامعلی پیدا شده بود، کارش را با فحش و نفرین به میرزا محمدخان کرونی شروع می‌کرد و به محض این‌که سروکله‌ی آجانی پیدا می‌شد می‌زد زیر آواز. کسانی که مثل اسیران غار افلاطون از ماجرای شلاق و حضور پاسبان بی‌خبر بودند، شانه‌ای بالا می‌انداختند که یارو مست است. کسانی که اهل اصطلاح بودند، همان تصنیف‌های رنگی ردگم‌کن را مطابق نیت خواننده تفسیر می‌کردند و پیامش را می‌گرفتند.

در همین سال‌ها بود که من هر صبح مجبور بودم محروم از شکر خواب صبح، با طنین الله‌اکبر برخیزم و همراه پدر نماز بگزارم و در تعقیباتش پس از قرائت صفحه‌ای از قرآن و دوازده امام خواجه‌نصیر طوسی، حکایتی از بوستان و غزلی از حافظ هم بخوانم، و خواننده‌های روز پیشین را تحویل دهم. روزی که پدر غزلی حافظ را در حدّ فهم من معنی می‌کرد، حیرت‌زده از گسیختگی مضمون غزل و بریدگی ارتباط ابیات، علتش را از او پرسیدم و او به شرح مفصلی پرداخت از اوضاع عهد حافظ و غوغای عوام و اغراض خواص، و مباحثی از این قبیل که مطلقاً با ذهن بسیطِ پسر بچه‌ای ده‌ساله سازگاری نداشت. در حال پشیمان‌شدن از سؤال بودم که ناگهان به یاد تصنیف‌خوانی غلامعلی عرقی افتادم و ترسش از پاسبان و شلاق. رو به پدر کردم که: نکند خواجه حافظ هم مثل غلامعلی عرقی خودمان بوده است و هر وقت سروکله‌ی آجانی پیدا می‌شده، می‌زده زیر آواز؟

و گویا در همان بامداد و همان جلسه بود که با بیت «کار پاکان را قیاس از خود مگیر» آشنا شدم، و بر سر «گر چه باشد در نوشتن شیر شیر» کلی جر و بحث با پدر کردم که چرا «در نوشتن؟» و اکنون که به یاد توضیحات پیرمرد می‌افتم در مقوله‌ی یاء مجهول و معروف، حیرت می‌کنم که چرا مرد رعایت سن و فهم مرا نمی‌کرد و می‌کوشید مطلبی را حالیم کند که نه در لهجه و تلفظ ما سابقه‌ای داشت و نه نمونه‌اش را در محاوره‌ی دیگران شنیده بودیم.

باری، اگر چه تفاوت شیر و شیر را نفهمیدم، اما با تجسّم وضعِ غلامعلی چنان تصویری از حافظ در ذهنم نشست که شدیداً با رند شیرازی احساس همدردی کردم و دلم به روزگارش سوخت.*

این نخستین پلّه‌ی آشنایی من بود با زبان عهدِ اختناق و حکومت چماق* . پی بردم که در دیار جباران و حکومت خون و وحشت، مردم زبانی خاص خود دارند؛ زبان چند پهلوی لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی. و مزیت فهم این زبان هم منحصرأً نصیب

مردمی است که در چونین حال و هوایی زندگی کرده‌اند و به عبارت روشن‌تر جان کنده‌اند و خونِ دل خورده‌اند و خاموش نشسته‌اند. درست است که مردم عهد استبداد از نعمت‌های بسیاری محرومند، و قبل از همه از نعمت‌های انسان‌بودن و از حقوق انسانی بهره‌مند شدن؛ اما در مقابل این محرومیت‌ها، نعمت‌هایی هم نصیبشان افتاده‌است که در چشمِ مردمِ آزادِ جهان مجهول است. ملت‌های وحشی و بی‌تربیتی که در این دنیای ولنگ و واز بدون سرور و صاحب رها شده‌اند و عادت کرده‌اند هرچه در دلشان می‌گذرد بر زبان آرند و به شیوه‌ی کالانعام بل هُم اضلّ به هر نحوی که می‌خواهند زندگی کنند و هر غلطی که هوس کردند مرتکب شوند، از بسیاری نعمت‌ها محرومند و به بسیاری مصیبت‌ها گرفتار. چه مصیبتی از این بالاتر که آدمیزاده سطحی‌نگر باشد و یک‌بُعدی فکر کند؟ اگر گفتند هوا گرم است، باورش بشود و لباسش را کم کند، اگر شنید هوا خوب است اطمینان کند و بدون چتر و بارانی قدم به کوچه بگذارد. بی‌ادبی است، اما این قبیل به اصطلاح انسان‌ها چندان مزیتی بر حیوان‌ها ندارند، اصلاً راستش را بخواهید از مقوله‌ی حیوانند، رها از هر قید و بندی، و بی‌خبر از هر ایما و اشاره‌ای. در مقابل این جماعت ساده‌دلِ خوش‌باور با زندگی بی‌چم و خمشان، رعایای قلمروِ اختناقِ صف زده‌اند با هزار و یک جلوه‌ی زیبای زندگی، و از همه بالاتر با شامه‌ی تیزی که بوی مطلب را در هوا می‌گیرد. و با چشم بصیرتی که ورای ابرو، اشارت‌های ابرو را درمی‌یابد. و با آنتن‌های حساسی که صدای اصلی را از دل امواج پارازیت بیرون می‌کشد، و با سلیقه‌ی هنرمندانه‌ای که خطرناکترین پیام‌ها را در لای مطالب متفرقه می‌چپاند و به‌دست اهانش می‌رساند؛ و این خود کم‌مزیتی نیست.

اگر قبول دارید که درک هر هنری با احساس لذتی همراه است، ناچار از قبول این واقعیت نیز هستید که زندگی محکومان استبداد در دیار خفقان‌گرفته‌ی به‌ظاهر نامطبوعشان لبریز از لذت‌هاست. اگر سعادت زندانی‌شدن نصیبتان افتاده باشد، می‌دانید در حلقه‌ی زندانیان چه لذایذ و نعماتی وجود دارد که در فضای بی‌در و پیکر خارج محال است تصورش هم به ذهننتان بگذرد مثلاً برگ درخت را به‌جای توتون در

کاغذ روزنامه پیچیدن و با دودِ سرشارش ریه‌ها را نوازش دادن، مثلاً بعد از برگرداندن رفیقی از شکنجه‌گاه، نگاه غضب را بر زمین دوختن و بغض در گلو پیچیده را به صورت نفرینی زیر لبی ترکاندن، مثلاً... می‌ترسم اگر به توصیف همه‌ی لذات پیردازم دلتان هوایی شود.

و از جمله‌ی آن لذات است درک قوی و حدتِ ذهنی خداداد و طبع اشارت‌شناسی نکته‌یاب که بسیاری از خلایق از نعمت داشتنش محرومند. باور ندارید؟ همین موش و گربه‌ی عبید زاکانی را بردارید و در قالب فصیح‌ترین عبارات و لطیف‌ترین ابیات به زبانِ -مثلاً- سوئدی ترجمه‌اش کنید و بدهیدش به‌دست دانشجویان و استادان آن دیار. حداکثر درکشان این خواهد بود که «عجب قصه‌ی کودکانه‌ی قشنگی است، بچه‌ها را به خنده می‌اندازد!» همین و بس.

نمی‌دانم ترجمه‌ی اشعار حافظ را در زبان‌های اروپایی خوانده‌اید یا نه؟ به فرض این‌که نخوانده باشید، گریبان یکی از این استادان فرنگی را بگیرید که ترجمه‌ی حافظ را خوانده باشد و با حال و هوای دیار ما آشنا نباشد. از او پرسید که حافظ چه می‌گوید؟ خاطرتان جمع باشد، همان جوابی را خواهید شنید که جناب کسروی داده‌اند یعنی «شاعر کلاش و گدایی که ریزه‌خوار خوانِ شاهان است»، یا جوابی در ردیف کشفیات درخشان پژوهنده‌ی البته باسواد و البته حافظ‌شناس جناب آقای همایون‌فرخ، یعنی «شاعری که همه‌ی فکر و ذکرش وصف شمایل شاه‌شجاع است و خال سیاه‌گوشه‌ی لبش» همین و بس.

نمونه‌ی روشن‌ترش سرنوشت خیام است، که صاحب‌ذوقان فرنگ رباعیاتش را بارها ترجمه کرده‌اند و به زیباترین چاپ‌ها آراسته‌اند و همراه سکسی‌ترین تصویرها به خوردِ هموطنانشان داده‌اند، و به برکت فهم درست خود، نقش عجیبی آفریده‌اند از «هیپی پیر دائم‌الخمری که از کله‌ی سحر تا بوق سگ مشغول خوردن شراب است و به

نیش کشیدن کباب».

به شما قول می‌دهم برای ترجمه و تفهیم یک مصراع حافظ -مثلاً «درازدستی این کوتاه آستینان بین»- به خوارج خذلهم الله مجبور باشید ساعت‌ها وقت و هزارها کلمه تلف کنید و بالاخره هم، طرفِ کُندذهنِ کنایه‌ناشناستان چیزی دستگیرش نشود؛ در عوض عمله و بقال‌های گوشه‌ی میدان و سرِ گذر در بعضی اقالیم عالم بی‌هیچ زحمت و تلاشی نه تنها منظور حافظ را درک می‌کنند که در شرح و تفسیرش هم یک سینه سخن تحویل‌تان می‌دهند.

همین فردا توی کوچه جلو یکی از بچه‌های هشت نُه ساله‌ی ولایت را بگیرید -یکی از همین بچه‌هایی که نه گوشش با عبارات مطمئن کلیله مأنوس است و نه معنی ایهام حافظی را می‌فهمد و نه با تمثیلات عبید و توصیفات ایرج آشناست- آری در مقابل همچو نوجوان چشم و گوش بسته‌ای بایستید و این بیت بظاهر مبتذل مرحوم نسیم شمال را برایش بخوانید که: «نسیم شمال آسته بیا آسته برو که گربه ساخت نزنه» و عکس‌العملش را تماشا کنید، و هوش سرشار و درک تندش را. کودک هم‌وطن از برکت حال و هوای دیارش، پیام شما را گرفته و منظورتان را فهمیده است، و حال آن‌که فلان دانشمند فرنگی با قیافه‌ی بلاهت‌بارش مدعی می‌شود که «مگر گربه شاخ دارد؟».

این است گوشه‌ای از نعمت‌های -البته بی‌انتهای- رژیم استبداد و اختناق. در زیر سایه‌ی بلندپایه‌ی این نوع حکومت‌ها شاعران و نویسندگان یا در هنر معجزه می‌کنند و با یک ایما یک سینه سخن بر فرقان می‌بارند، یا به شیوه‌ی اطناب توسل می‌جویند و داروی تلخ حقایق را در لعاب شیرین طنز و فکاهه می‌پیچند و لای انبوه کپسول‌ها رهاش می‌کنند، بدین امید که به دست مستحقش خواهد رسید؛ و قطعاً هم می‌رسد، که در ظلمات ابرآلود شبانگاهی قدرت‌گیرنده‌ها بیش‌تر می‌شود. باور ندارید؟ از رادیوی گوشه‌ی اطاعتان پیرسید.

البته این سبک بیان و توسل به ایجاز و اطناب عیب مختصری هم دارد، و آن این که زبان تعنتِ شنعتِ زنان بر ساحل نشسته را دراز می‌کند و انبان اگرها و اماهایشان را می‌گشاید و بازار نقادیشان را رونق می‌بخشد و زمزمه‌ی چون و چراهای زیر لبی اوج می‌گیرد، وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.

با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمایید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت گیرنده‌ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن، و حال آن که واقعیت به خلاف این است. در سلطه‌ی وحشت و اختناق، قلم بر کاغذ راندن و پیامی گرچه ناقص به گوش خلائق رساندن، هم دشوار است و هم خطرناک. نازکی طبع – البته لطیف – رژیم استبداد به حدی است که ناله‌ی آهسته را هم تحمل نمی‌کند. می‌زند و می‌کوبد و می‌گوید بخند و بشکن بزن و شعار بده. در حکومت وحشت، حساسیت مأموران معذور بمراتب بیش از بُتِ اعظم است. مگر ماجرای بخشیدن خان و غضب شیخعلی‌خان را نشنیده‌اید و داستان تکراری سر بجای کلاه آوردن را؟ از خاصیت‌های رژیم اختناق، سوءظن مفرط است و بگیر و ببندهای غیرلازم و زیان‌خیز. در نظر حکومت استبدادی قلمزنان از دو مقوله خارج نیستند یا مداحان و توجیه‌گران و تملق‌گویان چشم بر حکم و گوش بر فرمانند، یا دشمنان خطرناک واجب‌القتل، حاصل این طرز فکر برای هیأت حاکمه همان است که دیده‌ایم: منزوی شدن فرمانروای مستبد و بی‌خبر ماندن او از وضع مردم و دردهای خلائق. و نتیجه‌اش برای اجتماع و ملت این که مردم چون از خواندن مقالات قالبی و فرمایشی نفرت دارند، متوجه شب‌نامه‌های جناح بی‌پاک و تندرو و کم‌تجربه‌ای می‌شوند که می‌خواهد به هر قیمتی که هست حکومت را قبضه کند، نه این که هیأت حاکمه را وادار به تعدیل و اصلاح نماید.

رژیم استبدادی جز عمّال خویش همه‌ی نویسندگان را خائن می‌شمارد و منحرف. خواه این نویسنده موجودِ جاه‌طلبِ باجگیرِ ماجراجویی باشد که به سودای سهم

بیش‌تری عربده سر داده است و به اشاره‌ی فلان سفارت اجنبی قلم بر کاغذ نهاده است، و صدها سند رسوایی و داغ باطله بر جبین نامه‌ی اعمالش دارد، یا متفکر وارسته‌ی اصلاح‌طلبی که نه هرگز سر ارادت به درگاه اجنبی سوده و نه کمترین تقاضایی از مقامات دولتی کرده و نه حتی در بند رد و قبول عامه بوده است. نویسنده‌ای که در حال و هوایی چنین قلم بر می‌گیرد، شبیه بندبازی است که در ارتفاعی سرگیجه‌آور و بر طناب باریکی قدم نهاده است، بی‌آن‌که توری نجاتی زیر پایش باشد یا رشته‌های ظریفی پاسدارِ جاننش. در موقعیتی چنین اگر نویسنده و سراینده‌ی هنرمند از ذوقی خداداد بهره‌مند باشد، حاصل کارش همان خواهد بود که گفتیم، و اگر نوآموز کم‌استعدادی چون بنده باشد، نتیجه‌ی اتلاف وقت و کاغذش همین که در این مجموعه می‌بینید.

* * *
بیش‌تر مقالات مجموعه‌ی حاضر محصول روزگار ناخوش‌سرانجامی است که محرملی-
*خان‌های از آمریکا بازآمده بمراتب بی‌رحم‌تر و بی‌منطق‌تر و در عین حال ابله‌تر از اسلاف خویش بودند، و اگر من چون دیگر نویسندگان، ذوق و ابتکاری می‌داشتم، می‌توانستم حرف دلم را با خوانندگان در میان گذارم، اما ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء و نه هر که آینه سازد سکندری داند.

این مجموعه مشتمل بر همه‌ی مقالات سال‌های اخیر بنده نیست. از تجدیدچاپ مقالاتی که در چهار پنج سال واپسین رژیم گذشته در مسائل اجتماعی نوشته‌بودم صرف نظر کردم، که در مذاق اهل زمانه بکلی بی‌مزه و بی‌رمق است. بحمدالله از برکت انقلاب اخیر غلیظ‌تر و چاشنی‌دارترش را بسیاری می‌گویند و می‌نویسند، حتی کسانی که یک‌شبه خواب‌نما شده‌اند و به حکم قانون «واکنش معکوس»^{**} چون از شیطان دل‌پرخونی دارند، در «رمی جمره»، از پیش‌قدمانند و بجای سنگ‌ریزه‌های بی‌خاصیتی که ما می‌پرانندیم قلوه‌سنگ‌ها پرتاب می‌کنند.

دوازدهمقاله‌ی این مجموعه (از صفحه‌ی 15 تا 276) مربوط به دو سه ساله‌ی قبل از انقلاب است، که عموماً در مجله‌ی یغما چاپ و در مجله‌ی خواندنیها نقل شده است و بعضی هم در یک یا چند نشریه‌ی دیگر. در فهرستی که بر صدر کتاب نهادهام تاریخ نگارش و منبع نخستین چاپ هر مقاله ثبت افتاده است. چند مقاله‌ای که از صفحه‌ی 277 به بعد آمده است محصول دوران بعد از انقلاب است. مقایسه‌ی مطالب این دو قسمت شاید برای گوشه‌گیران بیکار تفریح عبرت‌آموزی باشد. مقالات دیگری هم بعد از چاپ مجموعه‌ی حاضر پیدا شد*** که موقوف است به مجموعه‌ی دیگری، به شرط وفای عمر و امکان مجال، ان شاءالله.

در این دفتر به مقالاتی بر خواهید خورد که نه باب روز است و نه تجدید چاپش ظاهراً ضرورتی داشته است، و شاید در این گرانی و کمیابی چاپ و کاغذ، بر حجم کتاب افزودن خود گناهی باشد، اما از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک. تا چه رسد به گناهی که نفعش نصیب اعزّه‌ی مسلمین گردد. و از آن جمله است دو مقاله‌ای که با عنوان «بهانه‌ای خطرناک» و «تو بر اوج فلک» در این جا ملاحظه می‌فرمایید. مطلبی که در این دو مقاله مطرح شده است در حال حاضر به قول طلبه‌ها «سالبه‌ی به انتفای موضوع» است که نه از تاک نشان مانده و نه از تاکنشان. اما، چون سه چهار سالی پیش، نویسنده‌ی مسلمان متعهدی در یکی از معتبرترین جراید رسمی کشور اسلامی‌مان، من بنده را - که سعیدی سیرجانی باشم - به عنوان «مداح و سرسپرده‌ی تقی‌زاده» معرفی فرموده بود، و آنچه من درباره‌ی تقی‌زاده در تمام عمرم نوشته‌ام همین دو مقاله بوده است، دریغ دانستم که با طفره رفتنی، اولاً برادر عزیز مسلمانی را از شاهد صادقی محروم کرده باشم و خوانندگان مقاله‌ی ایشان را در تردید و توهمی باقی گذاشته، و ثانیاً در این واپسین منزل زندگی ناخوش‌سرانجامم با توسل به «عیب‌ها را نهفته زیر بغل» بر سنگینی بار معاصی خود بیفزایم. منظور دیگرم از تجدید چاپ این مقاله هشدار بالقوه‌ای است به نسل‌های آینده که اگر خدای ناخواسته در آینده‌ای دور - مثلاً صد‌ها و هزارها سال دیگر - در سرزمین ما،

بار دیگر بساط استبدادی گسترده شد و قداره‌بندِ فرصت‌طلبی بر جان و مال خلائق مسلط گشت و فریاد آنا لا غیرى سر داد و جماعت مسلسل به دستی به سائقه‌ی طبیعت بت‌پرستی خویش یا به سودای مال و مقام، با شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» محیط وحشت و اختناقى به وجود آوردند، جماعتی که به عنوان وزیر و وکیل و آتش بیار معرکه و دلال مظلّم‌اند، متوسل به معاذیری از این قبیل نشوند که «من آلت فعل بی‌اراده‌ای بودم، از ترس، جان تصویب کردم، اگر من نمی‌کردم دیگران می‌کردند...» و بهانه‌های ابله‌فریب همیشه رایجی از این مقوله.*

تجدید چاپ بعض مقالات هم از مقوله‌ی خود شکستن است و خرقة در آفتاب افکندن؛ توضیحش این‌که در آن روزگارانِ جاهلیت، به علت تلقین‌های مداوم استعمار، افکار من و امثال من منحرف شده بود و در تقویم ارزش‌ها به خطا می‌رفتیم و براساس همین انحرافِ فکری مرتکب نوشتن پرت‌وپلاهایی شدیم که در عالم خود نوعی معصیت است، و چون از مقدمات توبه این است که شخصِ نادم ارتکاب گناه را معترف شود، من هم به عنوان اعتراف به گناه تجدید چاپ چند مقاله رضا دادم، از آن جمله «مشتی غلوم لعنتی».

این مقاله، گرچه چند ماهی بعد از انقلاب نوشته شده است، اما افکارش محصول دوران جاهلیت است؛ دوران سیاهی که به تلقین اجانب و استعمارگران به چیزهای موهومی از قبیل ایران و تاریخ ایران و حب وطن و علایق ملی دلبسته بودیم و به نام‌های ننگینی چون کورش و داریوش افتخار می‌کردیم و از سوءاستفاده‌ی دلچکان جشن‌های کذایی خون‌دل می‌خوردیم که چرا نام کورش را دستاویز حرکات جلف خویشتن کرده‌اند؛ و گاهی هم نداشتیم. آخر اثر تحقیقی و روشنگر حضرت آیه‌الله خلخالی به عنوان «کورش دروغین و جنایتکار» منتشر نشده بود تا بدانیم مؤسس امپراطوری ایران چه تحفه‌ای بوده است و چه عیب بزرگی داشته است. این عبارت را در «تاریخ ایران باستان» پیرنیا خوانده بودیم که «مورخ مذکور [یعنی کتزیاس] گوید: کورش پسر

چوپانی بود از ایل مُردها که از شدت احتیاج مجبور گردید راهزنی پیش گیرد؛ و به علت درک مغرضانه و ذهن منحرف خویش گمان کرده بودیم که کوروش هم مثل بسیاری از سران قبایل و بزن بهادرهای روزگار در آغاز کارش بر کاروانها هجوم می‌برده و راهزنی می‌کرده است، و این را عیب چندانی برای سرداران و جهان‌گشایان آن روزگار نمی‌شمردیم، غافل از این که «راهزنی پیش گرفتن» معنی دیگری دارد که حضرت آیه‌الله آن را با فکر موشکاف خویش استنباط فرموده‌اند و داخل پرانتزی گذاشته و در صفحه‌ی 27 تألیف منیف خویش آورده‌اند، و اینک عین عبارت حضرتشان:

«مورخ مذکور بنا به نوشته‌ی ایران باستان به قلم آقای مشیرالدوله پیرنیا ص 240 می‌گوید که کنزیاس می‌گوید کوروش پسر جوانی بود از اهل «مر» که از شدت احتیاج مجبور گردید راه زنی در پیش گیرد (لواط بدهد)».*
ای خاک بر سر من و امثال من بدبخت‌هایی که ...

دوستانی که با سلیقه‌ی مشکل‌پسند من در امور چاپی آشنا نیستند، با عنایت به اوضاع زمانه عذرم را خواهند پذیرفت که امکانات محدود است و ضوابط مفقود. در رسم‌الخط مقالات تفاوت‌هایی است که از منابع مختلف نقل شده است و مجال بازخوانی و اصلاح نبوده. چاپ و حروفچینی کتاب هم در دو سه جا صورت گرفته است و کارش از یکدستی و ظرافت گذشته. چه باید کرد؟ چاپخانه‌های قابل استفاده اندک است و سفارش‌ها بسیار و مجال انتخاب هیچ.

اگر معتقدید که مستمع صاحب‌سخن را بر سرِ کار آورد، حتماً از انتقاد و راهنمایی دریغ نفرمائید. نامه‌هایی که به وساطت ناشر فرستاده شود به دست من می‌رسد و اگر بازی زمانه مجالی ندهد تا من از نظرات نکته‌سنجانه‌ی شما بهره‌ای گیرم، چه غم که دیگران در شکم مادر و پشت پدرانند.

شهریور 63 - سعیدی سیرجانی

*داستان غلامعلی نازنین ما تا اینجایش مربوط به مطلب بود، اما برای اطلاع خوانندگان کنجاوی که به سرگذشتش علاقه‌مند شده‌اند، اجازه فرمایید مختصری هم به حاشیه بروم که:

هم ولایتی می‌خواره‌ی ما که از «کوچه‌ی علی‌چپ» خیر و خاصیتی دیده بود، بعد از آن به تکمیل سبک خویش پرداخت و خلاصه‌اش این‌که چند روزی به همان شیوه‌ی ابداعی در بازار می‌گشت و لعنت و نفرینی نثار «خان کرون» ستمگر می‌کرد و به محض پیدا شدن سروکله‌ی آجانی شروع می‌کرد به تصنیف خواندن و بشکن زدن و قِر کمر دادن. «خان» چاره‌اندیش که در مقابل این شیوه کاری از دست مبارکش ساخته نبود به سبک هم‌پالکی‌هایش از راه دیگری وارد شد. یک‌باره با تیغ ژبلیت و تراشیدن صورت وداع گفت و به فکر آخرت افتاد و عرقچینی بر فرق سر نهاد و عبای گران‌قیمتی بر دوش افکند که منم عابد و مسلمانا. هر روز مقارن اذان ظهر و نماز مغرب دور و بر مسجد جامع شهر پیدایش می‌شد تا شخصاً در لحظات ورود پیش‌نماز به عنوان استقبال خود را به چشم او بکشاند. پیش‌نماز ولایت ما سید جلیل‌القدر عابد و ارسته‌ای بود مصداق مجسم طهارت و تقوی، و به برکت دیانت و ایمانش نافذالکلمه. شاید سید بزرگوار هم از حضور ناگهانی خان غرق تعجب شده باشد و کلی مسرت که بالاخره «بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشته است» و به‌همین دلیل دو هفته بعد که «خان عابد» از صف نخستین نماز جلوتر می‌خزد و پس از مصافحه با صدایی که مؤمنان مسجدی بشنوند ماجرای مرد فاسقی که «همه روزه دُمی به خُمره می‌زند و در بازار مسلمانان به رقص و پایکوبی و تصنیف‌خوانی می‌پردازد» را به عرض می‌رساند، سید چنین عملی را تقبیح و مسجدیان را به نهی از منکر مأمور می‌فرماید.

روز بعد که غلامعلی وارد بازار می‌شود و در نخستین هنرنمایی با اعتراض کسبه مواجه می‌شود و پی می‌برد که حریف از چه راهی وارد شده است، بی‌آن‌که خود را بیازد،

تصنیف‌خوانی را تبدیل به شعار می‌کند که «ای خدا لعنت کند یزید بن معاویه که برای مال دنیا چه بر سر خلق‌الله آوردی، خدا عذابت را زیاد کند شمر ذی‌الجوشن که...» و مردم بیکار ولایت هم به توجیه و تفسیر می‌پرداختند که منظورشان از یزید بن معاویه، خان کرونی است و منظورشان از شمر ذی‌الجوشن رییس نظمیه و چند ماهی شیوه‌ی تازه دوام می‌کند. غلامعلی به کار خویش مشغول است و مردم بی‌جرأت و بی‌خاصیت هم به همین دلخوش که با لبخند تأیید و تشویقی عقده‌های در سینه نهفته را می‌گشایند و خان کرونی هم که در مقابل تصرف آن‌همه مال و منال حاضر به شنیدن نفرین غیر مستقیم در پرده نهفته‌ای نیست -یک‌پارچه خشم و خروش که این بار با چه تمهیدی دهان مدعی را ببندد: که یکی از واعظان سرشناس ولایت به دادش می‌رسد و بر فراز منبر ضمن بحث مستوفایی بدین مقوله پرداخت که تشبیه مسلمان به کافر گناه است به هر صورت و عبارتی که باشد. مردم با شنیدن این حکم قطعی یقین کردند که نطق غلامعلی برای همیشه کور شده است و دکانش تخته. اما با دیدن منظره‌ی تازه غرق حیرت شدند و به ابتکار ایرانی معترف:

بامداد روز بعد، غلامعلی در حالی که تنها مونس و مایملک خویش یعنی گربه‌ی دستاموزش را روی شانه‌اش سوار کرده بود، وارد بازار شد و سر چهارسو شروع به معرکه‌گیری کرد که: «ایهاالناس این گربه‌ی ریقوی بی‌چشم و رو را ببینید که دار و ندارم را برده است و سوار سَرَم شده است و دست از جانم نمی‌کشد، آی لعنت بر پدر هر چه مال مردم‌خور زورگو، آی لعنت بر هر چه شیاد متقلب بی‌چشم و رو...» مقارن همین روزها بود که من به ترک ولایت گفتم و راهی تهران شدم و از صحنه‌های بعدی شیرین‌کاری غلامعلی، و هم‌چنین از انجام -البته ناخوش‌فرجام- زندگیش بی‌خبر ماندم.

*و به عبارتی دقیق‌تر «با جلوه‌های فراوان زبان عهد اختناق»، که مظاهرش بسیار است، و از آن جمله یکی: به‌جای خر به جان پالان افتادن. روستاییان ولایت ما هنوز در

برابر زورگویی ارباب، به جان زن و فرزند خود می‌افتند و هی بزَن.

*جوانان امروزی مسلماً محرمعلی‌خان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند در سوابق ایام از طرف نظمیۀ مأمور سانسور جراید بوده و همه از دستش می‌نالیدند، اما بعداً که سر و کار نویسندگان فضول با مأموران دوره‌دیده‌ی از فرنگ‌آمده افتاد، در هر قدم یادی از او کردند و فاتحه‌ای بر نثار روحش.

**منظورم قانون Reaction Formation است، که باید شرح و توصیفش را در آثار فروید خواند و مصادیق و جلوه‌هایش را در زمان حاضر تماشا کرد.

***و از آن جمله است مقاله‌ای که عنوانش را (در آستین مرقع...) به کتاب حاضر داده‌ام و جایش خالی است.

*پس از نشر این مقاله بود که من بی‌تجربه به نفوذ معنوی مرحوم تقی‌زاده پی‌بردم، و به خلیات ما ایرانیانی که همیشه کاسه‌ی داغتر از آش بوده‌ایم و خواهیم بود. با اطلاع مختصری که از سوابق آزادیخواهی تقی‌زاده دارم، اگر خود آن مرحوم زنده بود یا مقاله را نادیده می‌گرفت و یا به جوابگویی برمی‌خاست؛ اما هرگز به شیوه‌ای که مریدان و هم‌مشربان‌ش توسل جستند متوسل نمی‌شد. نه تهدیدی می‌کرد و نه برای ممنوع‌القول کردن حریف توطئه می‌چید و نه مدیر «یغما» را مجبور می‌کرد به تجدید چاپ 16 صفحه‌ی مجله و حذف دومین قسمت از مقاله‌ی «خاک مصر طرب‌انگیز» و دیگر قضایا...

چه باید کرد؟ درس خواندگان و روشنفکران ما همگی اهل بحث و تحقیق و مخالف‌اختناق و گریزان از تعصبند، همه چیز ما مثل همه چیزمان است.

*اگر عبارتی که حضرت آقای خلخالی از کتاب «ایران باستان» نقل فرموده‌اند با اصلش مختصر تفاوتی دارد و فی‌المثل ایل مُردها شده است اهل مُر، و پسر چوپان

جایش را به پسر جوان داده است، مبادا -زبانم لال- حمل بر بی‌دقتی و اشتباه ایشان گردد. حتماً منظور «کتزیاس» همان «پسر جوان» بوده است که با پیشینه‌ی سوء «راه زنی در پیش گرفتن» کوروش -به معنی مورد استنباط حضرتشان- مناسبت تام و تمامی دارد. اگر غلط کاری و تخلیطی صورت گرفته باشد، گناهش بر گردن مشیرالدوله است و ناسخان و کاتبان و لنگار تاریخ کتزیاس؛ محال است روحانی بزرگواری که نظر صائب و حکم قاطعش بر جان و مال و ناموس مسلمانان رواست در نقل یک جمله -خدای ناخواسته مرتکب دو اشتباه شود.

در میان هم‌ولایتی‌های مخلص آنان که قله‌ی رفیع چهل‌سالگی را پشت‌سر گذاشته و در سرایش عبرت‌خیز حیات افتاده‌اند، عموماً با نام پرآوازه‌ی «مشتی غلوم لعنتی» آشنايند.

این مشتی غلوم لعنتی از آن مخلوقات سربزیر و پرتحمل و آرامی بود که هر چندگاه یک‌بار، جوش جنون بر وجودشان مسلط می‌شود و به حرکاتی دست می‌زنند که بکلی نامنتظر و بی‌سابقه است. مشتی ما هم سیصد و پنجاه و پنج روز سال را با چنان آرامشی پشت پاتیل مغازه‌ی قنادی سپری می‌کرد که زبانزد همگان و مایه‌بخش شیطنت و وسیله‌ی تفریح و تمسخر بچه‌های بازار بود. مرد شریف و بی‌آزار چهل سال متوالی در پست ثابت و بلامنازع «شاگرد قنادی» خدمت کرده بود، بی‌آنکه لحظه‌ای از یکنواختی کارش دستخوش ملال شود، یا از گرانی بار معیشت نقش گلایه‌ای بر چهره‌ی چروکیده‌اش بنشیند.

در مقابل این سیصد و پنج روز کار یکنواخت و آرامش حیرت‌انگیز، سالی ده روز مشتی غلوم دیوانه‌ی آب و آتشی می‌شود و به تعبیر خودش دیوانه‌ی «عشق حسینی»؛ و همه‌ی عقده‌های فروخورده‌ی یکساله را در این ده روز عاشورا بیرون می‌ریخت. در شهرک دورافتاده‌ی ما، سیرجان، همیشه و در همه‌ی فصول سال مجالس عزاداری سرور آزادگان برپاست. اما در ماه‌های محرم و صفر قیافه‌ی شهر بکلی عوض می‌شود و از هر گوشه‌ی آن بانگ نوحه‌سرایي چاوشان حسینی به عیوق می‌رسد؛ از بامدادانی که تفاوت نکند لیل و نهار تا ساعتی بعد از نیمه‌شب. نیازی به گفتن نیست که ده روز اول محرم شکوه دیگری دارد و مردم همه‌ی کار و زندگی خود را رها می‌کنند و به مجالس روضه‌خوانی رو می‌آورند. و همین «دهه‌ی عاشورا» دوران جوش و قلیان و خودنمایی مشتی غلوم لعنتی است.

این عبارات را بهتر بود با فعل ماضی می‌نوشتیم؛ زیرا آنچه عرض کردم مربوط به دست‌کم سی‌سال پیش است. در طول سال‌های اخیر چون از شهر و دیار خود آواره بوده‌ام نمی‌دانم آن مجالس با شکوه عزاداری هنوز دایر است یا سلیقه‌ی مردم زمانه دیگرگون شده است و گرفتاری‌های زندگی مجالی باقی نگذاشته تا مردم به یاد

آخرت باشند و توشه‌ی راهی تدارک ببینند. باری، مشتی غلوم ما، در این ده روز یک پارچه آتش می‌شد. چهل پنجاه نفری بچه‌های پابره‌نه و یتیم شهر را جمع می‌کرد، مقداری کاه‌گل بر فرق آن‌ها می‌مالید و خودش هم پیراهن عربی سیاهی می‌پوشید و شمشیر زنگ‌خورده‌ای که مرده‌ریگ نیاکانش بود، در دست می‌گرفت و باتفاق بچه‌ها، پیشاپیش دسته‌ی سینه‌زنان راه می‌افتاد و در مجالس سوگواری هنر‌نمایی می‌کرد.

با شکوه‌ترین مجلس عزاداری در دهه‌ی اول محرم اختصاص به یکی از اعیان شهر داشت که از حوالی ساعت ۸ بامداد مراسم روضه‌خوانی در حیاط وسیع خانه‌ی بزرگ او شروع می‌شد و تا یک‌ساعتی از ظهر گذشته ادامه می‌یافت. تقریباً همه‌ی جمعیت ده دوازده هزار نفری سیرجان در این مجلس جمع می‌شدند و اغلب از ساعت‌های نخستین بامداد به آن‌جا می‌رفتند تا جایی مناسب‌تر دست‌وپا کنند که مشرف بر مجلس باشد و بتوانند هنگام ورود دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی، مراسم را براحتی تماشا کنند.

اگر چه در سه چهار ساعت اول مجلس، عده‌ای روضه‌خوان به منبر می‌رفتند و چون هنوز استفاده از وسایل صوتی و میکروفن و بلندگو معمول نشده بود- با صدای لرزان و بی‌رمق خود زمزمه‌ای می‌کردند، اما گوش کسی بدهکار آنان نبود و همه‌ی تلاش‌ها و سحرخیزی‌ها مصروف این بود که در حوالی ظهر با شنیدن نعره‌ی مشتی غلوم، همه‌ی اهل مجلس از جا برخیزند و برای ورود دسته‌ی عزاداران، کوچه بدهند و مراسم را تماشا کنند.

مشتی غلوم نازنین ما پیشرو دسته بود و از دو کوچه مانده به محل روضه‌خوانی، با فریادی که در هر ازدحامی شنیده می‌شود، حرکت دسته را اعلام می‌کرد. براستی گلبانگ رسای مشتی غلوم بی‌شبهت به صور اسرافیل نبود؛ چه، جمعیت ده هزار نفری با شنیدن نخستین نعره‌ی او که «های مردم! بر یزید لعنت» سراسیمه از جا برمی‌خاستند و به انتظار ورود دسته، راه می‌دادند و با ظاهر شدن قیافه‌ی کاه‌گمالی شده‌ی مشتی غلوم و شمشیر آهیخته‌اش در آستانه‌ی در، و با شنیدن شعار لعنتش، یکصدا جواب می‌دادند «بیش‌باد و کم‌مباد!». (ظاهراً فلسفه‌ی صفت «لعنتی» را هم

دریافتید که به معنی «لعنت‌کننده» است نه «ملعون». داستانی که به دنبال این مقدمه‌ی مفصل می‌خواهم به عرضتان برسانم مربوط به سی‌سال پیش است و شرح صحنه‌ایست که شخصاً ناظر آن بوده‌ام.

روز عاشورای سی‌سال پیش من هم از جمله مستمعان آن مجلس باشکوه بودم و جایی که به مدد دوستان و عنایت صاحبخانه نصیب شده بود در پیچه‌ی اتاقی بود مشرف بر حیاط و درست کنار منبر واعظ؛ یعنی همان نقطه‌ای که معمولاً هنرنمایی سینه‌زنان و تعزیه‌داری شبیه‌گردانان به اوج می‌رسد.

مجلس با شکوهی بود. زمزمه‌ی آخوند روضه‌خوان در امواج صداهای گوناگون جمعیتی ده هزار نفری به گوش نمی‌رسید. سمفونی اصوات مجلس از اجزای گوناگونی ترکیب شده بود، دسته‌ای که صلوات می‌فرستادند، زانی که بر سر و سینه می‌کوبیدند و حسین حسین می‌زدند، مادرانی که با بچه‌های فضولشان کلنجار می‌رفتند و شیرخوارگانی که از ازدحام و گرما به جان آمده بودند و جیغ می‌کشیدند و سقاهایی که با لگدمال کردن مردم «بنوش به یاد حسین» می‌دادند و خادمی که با رها کردن سینی چای و صدای شکستن استکان‌ها به این مجموعه اصوات تنوع بیش‌تری می‌بخشیدند.

مقارن ظهر، فریاد رسای مشتی غلوم مجلس را تکان داد و نزدیک شدن دسته را اعلام کرد. مردم برخاستند و کوچه دادند. لحظه‌ای بعد صدای زنجیر سینه‌زنان و طبل شیپور نوازندگان و شیهه‌ی اسبان و نعره‌ی اشتنان در فضا پیچید، و در پی آن از مشرق آستانه‌ی در، خورشید جمال مشتی غلوم طلوع کرد، با پیراهن بلند و سیاه، با فرقی کاهگل‌اندود و کاکلی آشفته، با دهانی کف بر لب آورده، با چشمانی خون‌گرفته و با شمشیری بر آسمان افراخته و با انبوه بچه‌های همراهش.

مشتی غلوم امروز اندک شباهتی با مشتی غلوم ده روز پیش نداشت. شور ایمان و جوش عزا و شکوه مراسم به او قدرتی بیش از جثه و طبیعتش بخشیده بود. اتم شکافته و الکترون رهاشده‌ای بود که حضورش رعشه بر زمین و زمان می‌افکند. گویی از عظمت مقام موقتی خویش با خیر بود و می‌دانست که در شرایط حاضر، هزاران نفر مردمی با فریاد او همراهی می‌کنند که در روزهای معمولی به زحمت جواب سلامش را

می‌داده‌اند. با شور و خروش قدم در حیاط مجلس گذاشت و شمشیرش را در هوا تکانی داد و با همهی وجودش فریاد زد: «های مردم! بر یزید لعنت!» و جمعیت سودازدهی ده هزار نفری همصدا خروشیدند که «بیش باد و کم مباد!» قدم دیگر را برداشت و تکانی دیگر به شمشیر داد و فریاد زد «های مردم، بر شمر لعنت!» و صدای هماهنگ خلایق اوج گرفت که «بیش باد و کم مباد!» اکنون دسته‌ی موزیک به محل نزدیک شد و صدای طبل‌ها و نفیر شیپورها غلغله‌ای در مجلس عزا افکنده بود و مشتی غلوم که هیبت جلسه و هم‌صدایی مردم، سرمست شور و خروزش کرده بود، نعره کشید که «های مردم، بر ابن زیاد لعنت!» و مردم که دیگر در ازدحام بی‌سابقه و هیجان احساسات بدشواری عبارات او را می‌شنیدند، تأییدش کردند که «بیش باد و کم مباد!»

مشتی غلوم همچنان لعنت‌کنان به وسط مجلس و نزدیک منبر رسید، و من که از نزدیک می‌توانستم شور و هیجان او را ببینم و صدایش را -که دیگر تا حدی نامفهوم شده بود- بشنوم، نگران این بودم که مبادا مرد عزیز از شدت هیجان و خروش سگته کند، که شنیدم با فریادی از همیشه رساتر می‌گوید «های مردم! بر پدرتان لعنت!» از این شعار یکه خوردم و نگران عکس‌العمل خلایق شدم که فریاد «بیش باد و کم مباد» مردم از نگرانی نجاتم داد. مشتی غلوم قدمی دیگر پیش نهاد و فریاد زد «های مردم، بر جد و آبادتان لعنت!» و مردم یکصدا تأییدش کردند که «بیش باد و کم مباد!» پیرمرد ظریف و عارفی که در کنار من ایستاده بود، با اشارت و لبخندی، حیرت مرا بر طرف کرد و آهسته در گوشم گفت: «نگران مباش، مشتی غلوم هر سال همین وضع را دارد، مردم هم وقتی که به جوش می‌آیند توجهی به مفهوم لعنت‌های او ندارند، هر چه بگویند تأییدش می‌کنند.»

*

*

*

نمی‌دانم چرا بعد از سی‌سال، این صحنه‌ی به فراموشی گراییده، بر صفحه‌ی خاطر من جان گرفته است. آیا بین شعارهای میوه‌چینان انقلاب و لعنت‌های مشتی غلوم شباهتی هست؟ آیا مردان محترم و پیشتازی که یکباره منکر همه‌ی گذشته‌های ملت ما شده‌اند و روز و شب سوابق دو هزار و پانصد سال بدبختی بی‌غیرتی اجدادمان را به

رخمان می‌کشند و ما هم یکصدا تأییدشان می‌کنیم و شعارشان را تکرار می‌نماییم، چنان دستخوش شور و هیجان شده‌اند که مجالی برای تأمل ندارند؟ آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشته‌ی ما را یکسر محکوم می‌کنند داغ باطله‌ی استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آنهم نه گذشته‌ی مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشته‌ی مربوط به دو هزار و پانصد سال را، می‌دانند چه می‌گویند، یا سیل انقلاب سد تعقل را در هم شکسته است؟

همه‌ی حیثیت ما ملت ایران در جهان آشفته‌سامان امروز منحصر به عظمت فرهنگمان بود و بس. حرمتی که جهانیان برای ایرانی قائل بودند و امتیازی که بین او و بعض ملت‌های همسایه و هم‌اقلیمش می‌گذاشتند به فیض فرهنگش بود و بس. اکنون با چه جرأتی و به چه نیتی همه یکصدا شده‌ایم و یکدست که تیشه به ریشه‌ی گذشته‌ی خود بزنیم و خط بطلان بکشیم بر آنچه داریم و بسیاری از نودولتان جهان ندارند. آنانکه فرهنگ ایرانی را بدون تعیین حدی و زمانی، یکسیره محکوم می‌کنند و طاغوتی می‌دانند، آیا دانسته می‌خواهند رابطه‌ی ما را با گذشته‌ی غرورآفرینمان قطع کنند و همه‌ی ارکان هویت ملی ما را در هم بشکنند، یا غلبه‌ی احساسات بدین رهگذار خطرناکشان کشانده است؟ سعدی و فردوسی و حافظ چه گناهی کرده‌اند که می‌خواهیم نامشان را از ورق هستی بزداییم؟ زبان فارسی و فرهنگ خیره‌کننده‌اش چه ننگی بر دامن حیثیت ما بسته است که یکباره طردش کرده‌ایم و همه‌ی زمامدارانمان از بیخ و بن مرید یعرب‌بن‌قحطان شده‌اند و همه‌ی مرزنشینانمان از فارسی‌گویی تبری می‌کنند؟ ملت ایران بر فساد و جور آریامهری طغیان کرده است یا به کین نژاد و ملیت و فرهنگ خویش کمر بسته است؟

در بین زمامداران گذشته فریدون داشتیم، ضحاک هم بوده است، شاه عباس داشته‌ایم، شاه سلطان حسین هم بوده است. نیاکان ما هم هر وقت بیداد و فساد پادشاهی جانشان را بر لب آورده‌است با همین قدرت و صلابتی قیام کرده‌اند که من و شما کرده‌ایم. مگر داستان کاوه‌ی آهنگر اشارتی بدین قیام توده‌های ستم‌رسیده نیست؟ مگر ده‌ها پادشاهی که نه تنها تاج و تخت که سر و جان خود را به کیفر ستم دادند، نموداری از بیداری ملت ما نیست؟

چرا بر سر شاخ نشستیم و بن می‌بریم. چرا تیشه بر ریشه‌ی اصالت و ملیت خود می‌زنیم. عجب است، به سرزنش نیاکانمان کمر بسته‌ایم که چرا هفتصد سال پیش رژیم سلطنتی را به جمهوری تبدیل نکردند. در آن عهد و زمان در کجای دنیا مفهوم ملت و حکومت ملی مصداقی داشت که در ایران نداشت؟

ملت ایران هم، چون هر ملت بیدار و زنده‌ای، همیشه نیک و بد زمامدارانش را سنجیده است و هر وقت کاسه‌ی صبرش از بیداد ستمگران لبریز شده به مقاومت و طغیان برخاسته؛ منتها این طغیان‌های گاهی به صورت قیام ملی و عمومی ظاهر شده است و گاهی با همت سرداران فداکار و زمانی در نقاب طبیبات و ملازمان درباری. مگر قیام ملت ستمزده، محمدعلیشاه را از تخت فرعونیش فرو نکشید؟ مگر سرداران و نزدیکان نادر سر ماجراجوی و انباشته از جنون قدرت او را بر سینه‌اش نهادند؟ یقین داشته باشید اگر سلطنت محمدرضاشاه نیز از آغاز به همان فساد و استبدادی بود که در سالیان اخیر، سالها پیش از این خشم و نفرت مردم در بدرش کرده بود. چه اصراری است که ما را از گذشته‌ی تاریخمان جدا کنند؟ ایران ایران است و ایرانی هم ایرانی خواهد بود، تا روزی که مرزها وجود دارد و ملت‌ها، ما نیز به علایق ملی خود دلبسته‌ایم.

فعلاً همه در جوش و خروش انقلابیم. عقده‌ها و نفرت‌هایی که در طول سال‌های آریامهری در جان و دل ملت انباشته است، چون سیل خروشان به حرکت آمده و همه چیز را در هم می‌شکنند،

هر چه امروز بریزم، شکنم تاوان نیست

هر چه امروز بگویم بکنم، معذورم

جای دریغ و تأسف بسیار است اگر این سیل بنیان‌کن بجای درهم‌ریختن ارکان فساد و استبداد و جهالت، لطمه‌ای بر اساس ملیت و فرهنگ ما وارد آورد.

در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.

کمتر مسلمان قرآنخوانی است که نام هاروت و ماروت را نشینده و با سرگذشت ناخوشانجام این دو فرشته‌ی پرمدعای چون و چراگر آشنا نباشد. جزییات سرگذشت این فرشتگان مغضوب خدا را ارباب تفاسیر بر حسب سلیقه و مشرب خویش متفاوت نوشته‌اند، اما استخوان‌بندی داستان در همه‌ی تفسیرها یکسان است و خلاصه‌اش این که: هاروت و ماروت دو فرشته بودند از مقربان بارگاه الوهیت و سراپا زهد و طاعت و اخلاص، منتها اندکی غرغرو و بسیار پرمدعا. گاه و بیگاه در اثنای طاعات و عبادات به حضرت باری تعالی می‌نالیدند که چرا آدمیزادگان گناهکار را بر سطح زمین باقی گذاشته است؟ و چرا به یک اشاره صحنه‌ی خاک را از لوث وجود این معصیت‌گران ناپاک نمی‌پیراید؟ و گاهی دامنه‌ی چون و چرای گستاخانه را بدانجا می‌کشاندند که: بارخدا! منظورت از این خلقت ناقص سراپا عیب و عوار چه بوده است؟ فرشتگان معصوم که به حکم دوری از «میدان» به قول مستضعفان «فند» و دعویشان بسیار بود و چون به برکت خلقت خاص و از همه بالاتر اقامت در جوار عرض‌اعلی، از مشکلات اهل زمین بی‌خبر بودند، هر دم و ساعت خطاهای ناگزیر بشر را به قول فرنگی‌مشریان «آگراندیسمان» می‌کردند و بوق و کرنا در ملکوت‌اعلی راه می‌انداختند که این آدمیزادگان فلان‌فلان‌شده مظهر خیانت و جنایت‌اند و سرسپرده‌ی شیطان و مخالف حقوق بشر و آزادی‌بندگان خدا، و عاشق خونریزی و کشتار و شکنجه، اگر ما بجای آنان بودیم چنین و چنان می‌کردیم. خدای تعالی - به روایت مؤلف تفسیر سوره‌آبادی - برآنان نهیب زد که «چند سرزنش کنید آدمیان را به گناه‌کردن، که اگر آن شهوت و هوای تن که در آدمیان بنهاده‌ام در شما بنهادمی از شما نیز هم گناه آمدی.» اما دو فرشته‌ی خیره‌سر دست از انتقاد برداشتند و روز و شب با اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌ها ملکوت آسمان‌ها را آشفته کردند و قیایح اعمال حکمرانان زمینی را به رخ آسمانیان کشیدند که فلان حاکم خیره‌سر خونخوار، رعیت را به توپ و تفنگ می‌بندد و هر کس بخلاف میل و قدرت او سخن گوید، دژخیمان خویش را به سرکوبیش می‌گمارد و هر قلمی که جز به تأیید و تحسین «منویات ملوکانه» بر صفحه‌ی کاغذ گردش کند محکوم به شکستن است و هر مصلح بشردوستی که دم از آزادی و حقوق

انسانی زند، داغ «عامل استعمار» و «سرسپردۀ بیگانه» بر پیشانی حیاتش می نهد، و می خواهد که همگان با شعار «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» مطیع و مداح او باشند و مصداق مجسم «چشم بر حکم و گوش بر فرمان». «خدای بخشاینده مهربان، دعوی های جسارت آمیز و انتقادهای بی پروای این دو فرشته را نادیده و ناشنیده گرفت و به نصیحتشان پرداخت که «این سوی میز و آن سوی میز تفاوت بسیار دارد و مسند قدرت لغزشگاه فسادآفرینی است که مسندنشینش را به درکات غضب خداوندی و نفرت خلق می افکند، اگر شما فرشتگان معصوم هم در وضع و شرایط آدمیزادگان قرار گیرید به احتمال بسیار غرور قدرت چنان دیوانه و مستتان کند که مایه‌ی روسفیدی ابنای بشر شوید و باعث شرمساری فرشتگان ملاء اعلی». «اما سودای هنرنمایی نه چنان در سر فرشتگان جای گرفته بود که جای اندرز شنیدن باقی گذاشته باشد. دیگر باره در اصرار خود ابرام کردند و -به روایت طبری- «اندر خواستند از خدای عزوجل که ما را ملکت زمین ده تا به جهان در داد کنیم و بر روی زمین هیچ گناه نکنیم». «سرانجام اصرارها به نتیجه رسید و جناب هاروت و حضرت ماروت در هیأت بشر به زمین فرود آمدند تا بر مسند حکومت نشینند و تمشیت امور جهانیان دهند و به فحوای «هر کسی پنج روزه نوبت اوست» معرکه گیر میدان شوند و به اسیران خاک و ساکنان افلاک ثابت کنند که تافته‌ای جداافتاده‌اند و هرگز از دایره‌ی انصاف و عدالت -به قول منشیان عهد قدیم- پا فراتر نخواهند نهاد. فرشتگان از عزلت درآمده‌ی به قدرت رسیده در نخستین لحظات هبوط، صاحب همه غرایز خوب و بدی شدند که آدمیزادگان دارند و به قول اهل تأویل و تعبیر با همان مشکلات و مسائلی مواجه گشتند که اسلاف زمینی آنان روبرو بودند. اما این هر دو بزرگوار از امتیاز خاصی برخوردار بودند که حاکمان پیشین را از آن بهره‌ای نبود و این مزیت، داشتن «اسم اعظم» بود که به برکت آن می توانستند، شبانگاه پس از رتق و فتق امور خاکیان راه سپر افلاک شوند و در فضای مصفای ملکوت آسمان‌ها از آلودگی‌های دامنگیر خاک رها گردند و دل و جان را صفایی دهند و از نفس فرشتگان کسب فیض و طلب همت کنند. این مزیت ارجمند و بی‌همتا را بعض اهل تأویل به «وجهی ملی» و «پشتیبانی و قبول عمومی» تعبیر و تشبیه کرده‌اند که البته ربطی به داستان ما ندارد و جای طرح و بحثش هم اینجا نیست. باری دو فرشته به زمین آمدند و بر مسند حکومت و قضا نشستند و در نخستین روز حکمرانی با استقبال بی‌دریغ خلائق مواجه

گشتند و پس از عمری طاعت و بندگی، با مزه‌ی دلنشین و اغواگر «قدرت» آشنا شدند و خویشان خود را صاحب اختیار عالمیان و فرمانروایان بی‌رقیب پهنه‌ی خاک دیدند. یکی دو روز نخستین به خیر و خوشی گذشت و فرشتگان به منصب رسیده همه‌روزه بر قلمرو خاک فرمان می‌راندند و همه شب با مدد اسم اعظم راهی افلاک می‌شدند. بامداد سوم، جناب هاروت در بارگاه خویش بر مسند نشست و بار عام داد تا مدعیان و دادخواهان شرفیاب شوند، و شدند. در انبوه متظلمان و مراجعان، چشم معصوم و معصیت ناکرده‌اش به جمال دلنشین زنی افتاد از قبیله‌ی آتشپارگان هوس‌انگیز. با دیدن صورت زیبا و حرکات لوند و دلربای علیامخدره، حضرت هاروت برای نخستین بار حالت عجیب و ناآشنایی در درون خویش احساس کرد. ضربان قلبش تندتر شد، نگاه اشتیاقش بر جمال زن خیره ماند و میل غریزی مقاومت‌ناپذیری او را به طرف نازنین کشاند، و از این تحول سریع و تمایل ناگهانی غرق حیرت شد. با فراست ملکوتی خود دریافت که این تغییر حالت محصول «بشر شدن» است و به جرگه‌ی آدمیزادگان درآمدن. در همین لحظه به یاد واپسین اندرزی افتاد که هنگام قبول مأموریت از حضرت حق شنیده بود که «خون بناحق مریزید و در حکم و قضا میل و محابا مکنید و جور و جفا مپسندید». منظره‌ی ملکوت اعلی در پیش چشمش مجسم شد و خیل کروبیان افتاد که شاهد اعمال اویند و در انتظار این که از مأموریت خود سربلند و رو سفید بازگردد. به یاد رجزخوانی‌های خویش افتاد و خرده‌هایی که بر اعمال و افعال خاکیان گرفته بود. این یادها لرزه بر اندامش افکند و او را لحظه‌ای از توجه به زن زیبا منصرف ساخت و کوشید که به دعاوی متظلمان به ترتیب نوبت و حکم عدالت رسیدگی کند؛ اما دریغا که این عفاف و پرهیز دیری نپایید و همه‌ی زهد و معصومیت او را «درهم شکست پنجه‌ی خوبان به دلبری»، بیچاره می‌کوشید تا چشم از جمال زن برگیرد و به کار مردم رسیدگی کند، اما «ز دست دیده و دل هر دو فریاد» که «دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است.» «مشاوران و ملتزمانی که در دو روز گذشته دور و برش جمع شده و او را چون نگین انگشتری محاصره و خود را فدایی و مرید و جان نثارش معرفی کرده بودند، با دیدن این حالت، نگاه دزدانه و مودیان‌های با یکدیگر رد و بدل کردند و نقش نامحسوس لبخندی بر گوشه‌ی لبشان نشست. هاروت که خود را بر لبه‌ی پرتگاه فساد و انحراف دید، نهیبی بر نفس اماره زد و به کار دادخواهان پرداخت، اما بخلاف دو روز گذشته حال و حوصله‌ای برای شنیدن

دعوی متظلمان نداشت که همه‌ی شکایت‌ها از مقوله‌ی «مقالات جراید و پرت و پلاهای نویسندگان مغرض و روشنفکران فرنگ‌زده‌ی بی‌دین» بود و جز ایجاد تفرقه و برهم زدن وحدت اندیشه حاصلی نداشت. با این‌همه هاروت هر لحظه به خود تلقین می‌کرد که سعه‌ی صدر نشان دهد و مدارا و تحمیل پیش گیرد و عرایض یکایک را بشنود، اما خودش هم نفهمید چگونه در مدتی کوتاه‌تر از چند دقیقه همه را دست‌به‌سر کرد و راضی و ناراضی از دارالحکومه مرخص فرمود تا نوبت به زیبای عشوه‌گر رسید. زن فتان با حرکت لوندانه‌ای پیش آمد و گوشه‌ی چادر محکم گرفته‌اش را باز کرد و نیمی از گردن و سینه‌ی خود را در معرض نگاه حریص و مشتاق هاروت قرار داد و با لحنی وسوسه‌انگیزتر از حرکاتش، زبان به شکوه گشود که شوهرش چنین و چنان است و قدر او را نمی‌داند و توقع مختصر از حضرت حاکم این که با صدور اجازه‌ی طلاق جانش را از چنگ مردی بدین حق‌ناشناسی و ناسپاسی نجات بخشد * * * .

***فرشته البته معصوم اخمی بر ابرو نشانده که: «اگر صیغه طلاق را جاری کنم می‌دانی در این ولایت آشفته چه بر سرت خواهد آمد؟ در شهری با اینهمه الواط و ارادل، زنی بی سرپرست»، و به دنبال کلام خود با لحنی شبیه به زمزمه و خودگوئی افزود: «آنهم با این جمال و زیبایی. «علیامخدره گوشه چادرش را تکانی دیگر داد و قدمی جلوتر آمد که: «خدا سایه بلند پایه حضرت حاکم را از سر ما کم و کوتاه نکند، چه قیم و سرپرستی بهتر و مناسب‌تر از خود شما؟ ***». «نام این زن را ارباب تفاسیر مختلف ضبط کرده‌اند. بعضی او را زهره گفته‌اند و گروهی ناهید و جمعی عزایل، اما مخلص که اصل داستان را از زبان روضه خوان شهرمان مرحوم آسید مصطفی آنهم در سنین کودکی شنیده‌ام، دلم می‌خواهد او را به همان اسمی بنامم که مرحوم سید از قول عمه‌اش کلثوم روایت می‌کرد، یعنی علیامخدره «دولت خاتون»، چه باید کرد داستان درس صغر و نقش حجر را که شنیده‌اید. باری هاروت با همه‌ی وجودش احساس کرد که به این زن نیاز دارد و البته زنی بدین زیبایی در حباله‌ی نکاح مردی بدان ناسپاسی مصداق مجسم سبب سرخ است و دست چلاق. چه بهتر که حکم طلاق را صادر کند و شخصاً او را صاحب شود. در اجرای این نیت خیر موانع مختصری به نظرش رسید، یکی داد و فریاد شوهر ناراضی و البته نالایق، دیگری ونگ و ونگ بچه‌ی تخیسی که همراه زن بود و گوشه‌ی چادر مادرش را سفت و محکم چسبیده بود و نمی‌خواست به هیچ قیمتی از او جدا شود، و بالاتر از این هر دو، تعهدی که در بارگاه ربوبیت سپرده

است و انتظاری که فرشتگان عالم بالا از رفتار عادلانه و پرهیزگاران‌های او دارند، و در جزو بیست و نهم جماعت متظلمانی که پشت در اطاق صف کشیده‌اند و منتظر نوبتند و از درز در با نگاه شیطانی خود مواظب حرکات و اعمال اویند. چاره‌ای به نظر هاروت رسید، پیشخدمت را احضار فرمود و زن را به او سپرد تا به محکمه‌ی حضرت ماروت برد و از او بخواهد که به عرایضش توجه کند، و اگر در حل مشکلش درماند به حکم «امرهم شوری بینهم» علیامخدره دولت خاتون را نزد خودش نگهدارد، تا سر فرصت با هم مشورت کنند و ترتیب کارش را بدهند. مرد فضولی از میان متظلمان که شاهد ماجرا بود زیر لب غرو غری کرد که «عجب! اینها هم بله!» اعتراض آرام مرد به سرعت برق و باد از لبی به لبی منتقل شد و در فضای تالار پیچید و چیزی نمانده بود که جماعت دادخواه را به تظاهرات بکشاند که یکی از ملازمان حضرت سینه‌اش را سپر کرد و قوتی به صدایش داد و با نعره‌ای مهیب بر جماعت بانگ زد که «فضولی موقوف! کار پاکان را قیاس از خود مگیر، چه نسبت خاک را با عالم پاک!» دیگری از ملازمان به مدد همکارش آمد که: «خطا بر ملایک گرفتن خطاست!» و سومی چماق تکفیر را آماده‌ی فرود آوردن کرد و چهارمی با صدور حکم و با فراخواندن جلا بد به زمزمه‌ی اعتراض خلق پایان داد. ساعتی بعد در محضر فردوس‌نشان جناب ماروت هم ماجرای بر همین سبک و سیاق اتفاق افتاد. ماروت با شنیدن پیام رفیقش و دیدن جمال دلفریب دولت‌خانم به همان احساس مبهم و آزاردهنده‌ای مبتلا شد که همکار گرامیش هاروت شده بود. زن و کودکش را به خادمان حرمسرا سپرد تا هنگام غروب آفتاب و ختم دعاوی متظلمان، با حضور هاروت به شکایتش رسیدگی کند. بقیه‌ی روز را دو فرشته در انتظار جلسه‌ی مشورتی با کم صبری و بی‌حوصلگی گذراندند. مقارن غروب آفتاب طرح بقیه‌ی شکایات را به روز بعد موکول کردند و جماعت دادخواهان را به سراغ نخودسیاه فرستادند، و جلسه‌ی موعود مشاوره را با حضور زن و کودک تخس و بهانه‌گیرش تشکیل دادند. در آغاز جلسه، هاروت سینه‌ای صاف کرد و شرح کشفی داد از مظالم شوهر فاسق و فاجر و ستمکار دولت‌خاتون و این‌که وظیفه‌ی وجدانی آنان است که این زن بی‌پناه بی‌گناه را از چنگ چنان نره‌غول بی‌سروپائی نجات بخشند. زن دلربا با شنیدن لحن موافق هاروت زد زیر گریه و با حق حق بی‌اختیار شروع کرد به تجدید مطلع از مفاصد شوهر و ستم‌هایی که در طول چند سال زناشویی بر او روا داشته است. ماروت در حالی که چشم از سر و سینه‌ی علیامخدره

بر نمی‌داشت به تأیید هاروت آمد که: «البته باید زنی بدین خوبی و نازنینی را از چنگ شوهری بدان پلیدی و پلشتی نجات دهیم و از این بالاتر وظیفه‌ی «انسانی» بنده و جنابعالی است که این عورت ستم‌رسیده‌ی بی‌دست و پا را پناه دهیم و در کنف حمایت خود گیریم و در خانه‌ی خود از او نگهداری کنیم.» «نطق غرای ماروت را صدای بچه قطع کرد که: حضرت آقا! ما خودمان خانه داریم، زندگی داریم، شما مرحمت کنید صیغه‌ی طلاق را بخوانید، بقیه‌اش را خودمان می‌دانیم! نهیب هاروت زبان کودک را در کام خشکاند که: فضولی بس است، ترا هم پدر فاسد ظالمت، لوس و بی‌تربیت کرده است. بزرگتر از تو هم حق ندارد بالای حرف فرشته حرف بزند، آنوقت تو بچه‌ی تخس نیم‌وجبی می‌گویی خودمان خانه داریم، زندگی داریم و می‌خواهی مادرت را به دست تو بسپاریم که... بچه در حالی که با دستی چادر مادرش را چسبیده بود و با سر آستین دست دیگر دماغش را پاک می‌کرد در نهایت بی‌تربیتی زبانش را بیرون آورد و دهن کجی خشم‌آفرینی نثار حضرت کرد و حرفش را برید که آقای فرشته، اگر مادرم نخواهد شما نگهداریش کنید باید که را ببیند. دولت‌خاتون که حال و هوای مجلس مشاوره را منقلب دید، گوش بچه را کشید و دوبامی توی کله‌اش کوید که: تو نیم‌وجبی بته مرده توی کار من فضولی می‌کنی. طفلک با نهیب آخری دست و پایش را جمع کرد و به گوشه‌ای خزید و هق‌هق‌زنان در لاک خودش فرورفت * * *. سایه‌های شب بر آفاق ولایت دامن گسترده بود، و در فاصله‌ای کوتاه مجلس خشک قضاوت به بزم حال و عشرت تغییر یافته. فرشتگان لذت‌طلب سد حیا را شکسته بودند، چه، دولت حجاب خود را به یکسو افکنده و با همه‌ی زیبایی‌های هوس‌انگیزش در برابر آن دو نشسته بود. هاروت و ماروت تشنه‌ی وصال بودند، اما هنوز پرتو ضعیفی از عوالم گذشته در اعماق قلبشان کورسویی می‌زد و از تجاوز به زن بازشان می‌داشت. در این‌جا، روایت تفسیرهای مکتوب با آن‌چه که من از مرحوم آقا سید مصطفی روضه‌خوان ولایتمان شنیده‌ام مختصر اختلافی دارد. مؤلفان تفسیرهایی از قبیل طبری و کشف‌الاسرار و سورآبادی و غیره نوشته‌اند که زن عشوهرگر از قبول تقاضای فرشتگان دلباخته‌تحاشی کرد و اجابت دعوتشان را موکول به نوشیدن جرعه‌ای شراب کرد. اما آقا سید مصطفی خدایا! ما از قول روایه‌ی صادق‌ای چون عمه کلثوم مرحومه‌اش، می‌گفت: در این اثنا شیطان در لباس یکی از ملازمان و محرمان به داد فرشتگان رسید و با پیمودن جام شرابی به هر یک ترس و پرهیزها را

از وجودشان شست و بیرون ریخت. هنوز آهنگ گرم و گیرای مرحوم آسید مصطفی در گوش جانم طنین‌انداز است که بعد از نقل این عبارت به حاشیه می‌رفت و مستمعین مجلس روضه را نصیحت می‌کرد که «ایها الناس شراب قدرت دشمن عقل است، خصم منطق و انصاف است، وقتی که آدمیزاد جرعه‌ای نوشید، دست به اعمالی می‌زند که می‌داند غلط است، گناه است، خلاف عقل و دین است، مایه‌ی رسوایی دنیا و عذاب آخرت است، اما می‌کند و پروایی ندارد». باری بگذریم از نسخه‌بدل‌های تفاسیر و اختلاف روایات به هر حال هاروت و ماروت در اشتیاق وصال دولت‌خاتون، جام شراب را لاجرعه سرکشیدند و یک‌باره از قید تعقل و منطق رها شدند. دیوانه‌وار به طرف زن هجوم بردند، کودک دل‌شکسته و دماغ‌سوخته‌ی سرخورده که در گوشه‌ای کز کرده بود، به عنوان آخرین تلاش به میان آمد که مادرش را از چنگ دو قاضی بدمست رها کند، اما فرشتگان که از این مدعی مزاحم به تنگ آمده بودند، چون با نهیب و تهدیدشان کنار نرفت، به جان‌ش افتادند و قطعه قطعه‌اش کردند. و...بقیه‌ی قضایا معلوم است. فرشتگان داعیه‌دار معصوم، در اعماق گناه و درکات اسفل عذاب سقوط کرده بودند. بامدادان که نسیم سحری از خواب مستی و گناه و جنایت بیدارشان کرد، به یاد واپسین فرمان خداوندی افتادند که «خون بناحق مریزید، در حکم و قضا میل و محابا مکنید، جور و جفا مپسندید، و به استبداد مگرایید، و...» سرخورده و پشیمان از قبول مناصب دنیوی و ارتکاب معاصی گوناگون، به یاد تنها امتیاز خداداده‌ی خویشتن افتادند: اسم اعظمی که به برکت آن می‌توانستند از خاکدان پر آسیب و فساد به شاخسار ملکوت پرواز کنند و در جوار عرش صفا و رحمت خداوندی پناه جویند، اما... سیل گناه و جنایت و استبداد، اسم اعظم را از لوح خاطرشان شسته بود. عذاب الهی به صورت نفرین خلایق به سراغشان آمد، مردم خروشان و خشم‌آگین هر دو را گرفتند و در اعماق چاهی در بابل سرنگون آویختند و این مجازات ابدی تا روز قیامت دوام دارد.

روی تختم در خوابگاه دانشسرای شبانه روزی کرمان لمیده و مشغول کتاب خواندن بودم که یکی از همکلاسان با فریاد " بچه ها! رئیس فرهنگ آمده"، آب در لانه مورچگان ریخت و آرامش محیط خوابگاه را بهم زد. " بچه ها" شتابان و آسیمه سر از جا پریدند و به تعویض لباس و ترتیب تختها و پوشیدن کفشها پرداختند و به تالار جلو خوابگاه هجوم بردند تا پذیرای مقدم مقام ریاست باشند. رئیس تازه ای که در دومین هفته ورودش به کرمان، در ساعات چرت آفرین بعدازظهر، آنهم بدون خبر قبلی و از این بالاتر بدون فوج ملازمان و همراهان، با معرفی راننده اداره از چنگ دربان سختگیر دانشسرا معاف دررفته، و اینک باتفاق ناظم هیجان زده ای که به استقبالش دویده بود، در طول خیابان مرکزی به طرف ساختمان شبانه روزی می آمد.

دوستان از خوابگاه بیرون زدند و من همچنان روی تختم افتاده ماندم و با تظاهر به مطالعه نگاهم را بر صفحه کتاب دوختم، بی آنکه چشم خیره و ذهن پریشانم قادر به خواندن و فهمیدن باشد. با خاطره تلخی که از برخورد با رئیس پیشین داشتم، در وجودم انگیزه ای برای دیدار و استقبال خلفش نمانده بود: یک سال و نیمی از آمدنم به کرمان می گذشت و در این مدت طولانی بیش از دو بار به زیارت موجودی به اسم " رئیس فرهنگ استان" موفق نشده بودم، و در هر دو بار از او بدم آمده بود.

مفهومی که ما بچه های سیرجانی از " رئیس فرهنگ" در ذهن خود داشتیم سیمای مطبوع معلم دلسوز سراپا شور و هیجانی بود که همه وجودش وقف رسیدگی به درس و کار شاگردان و معلمان باشد و غالب ساعات روزش را در این مدرسه و آن مدرسه بگذراند و از این کلاس بدان کلاس رود و نام و نشان بیش از یکهزار محصل ولایت را بداند و با یکایک شاگردانی که استعدادکی دارند رابطه گرم پدر و فرزندی برقرار کند و با تشویقها و تحسینهای بی دریغش بر آتش زندگی بخش شور و شوقشان دامن زند. و این تصویری بود که رئیس فرهنگ ولایتمان " بهشتی" در ذهن نقش پذیر ما

آفریده بود.

اما " رئیس فرهنگ استان" چنین نبود و ما بچه های از ولایت آمده در نخستین برخوردمان با وجود پرطمطراقش حالت همان لر به شهر آمده ای را داشتیم که بادمجان را الوی درشت تر و آبدارتری پنداشته و بعد از دندان زدن و احساس طعم گس و گزنده به خاکش انداخته و نالیده بود که " هر چه بزرگتر می شوی گندتر و بد مزه تر می شوی!" و من در این احساس نفرت بر هم ولایتیهایم سبقت گرفته بودم که، همین یک ماه پیش بی هیچ گناهی مورد خشم و عتاب مقام ریاست قرار گرفته و طعم تلخ بیداد را چشیده بودم. همان روزی که جناب رئیس با کبکبه محتشمان به بازدید دانشسرا آمده بود و رئیس دانشسرا، روزنامه دیواری یک صفحه ای مرا، به حضورش برده بود تا با تشویق و تحسین او بر شور و شوق من بیفزاید، و مقام ریاست مآبی با دیدن عنوان سرمقاله ای که من بی خبر از سوابق مالی جناب رئیس نوشته و از رواج دزدی نالیده بودم، به حکم رابطه لایزال گربه دزد با ترکه برداشته، آن را تعریضی به خویشتن پنداشته و امر به احضار نویسنده داده و با اشتلمی عنان گسیخته حمله بر من درویش یک قبای واقعا بی خبر از همه جا آورده و از هر قلم زدن و نوشتنی بیزارم کرده بود و بدین نتیجه گیری غلط وادارم که عطای رئیس استان را به لقایش بخشیدن اولی تر. چیزی از مقوله همان " قیاس" خنده آفرین طوطی تو سری خورده کل شده دکان روغنگری ."

با سابقه ای بدین ناخوشایندی، آنهم در سن پر غرور هفده سالگی، گویا حق به من داده باشید، اگر از جایم نجنبیده باشم و به استقبال رئیس تازه نرفته باشم، و با تسامح بزرگوارانه ای احتمالا باز هم حق به من می دادید، اگر بودید و می دیدید که مقام ریاست باتفاق ناظم دانشسرا وارد خوابگاه شده است و صدای ناظم به علامت اختطاری کمی بلندتر از معمول در فضای سالن پیچیده که " بله قربان! این همان شاعری است که خدمتتان عرض کردم" و برای توجیه بی اعتنائی بی ادبانه من که لمیده ام و پشتم به در ورودی است، بهانه ای آفریده است که " ظاهرا خوابش برده"، و من با استفاده از این بهانه خودم را به خواب زده ام و به خنده سرکوفته همکلاسان در آستانه در صف کشیده مجال تجلی داده ام؛ تا تکان دست ناظم چشمانم را بگشاید و دست مقام

ریاست از حرکت بظاهر وحشت زده ام جلوگیری کند که " همانجور که لمیده ای راحت باش " و با رفتاری کاملاً خودمانی و بی تکلف بر لبه تختم بنشیند و کلاهش را روی بالشم بگذارد و به ناظمی که با چشم غره اش چنگ و دندان می نماید، با لحنی ملایم بگوید: " شما هم بفرمائید روی آن تخت بنشینید "، و به انبوه شاگردانی که به قصد تماشا از سر و کول هم بالا رفته و پرده در ورودی شده اند بگوید " شماها هم می خواهید بروید توی باغ بازی کنید، می خواهید بیاید تو بنشینید."

این بود گزارش فشرده ای از نخستین برخورد (چند نفری از دوستان تذکر داده اند که در جای دیگری صحنه نخستین برخوردت را با مرحوم یغمائی روی پله های عمارت دانشسرا نوشته ای. یادم نمی آید در کجا همچو چیزی نوشته ام و حوصله بازخوانی پرت و پلاها هم ندارم. اگر همچو چیزی نوشته باشم، استثناء!، درست است و اولین باری که یغمائی به دانشسرای ما آمد، در کمال بی تکلفی روی پلکان جلو عمارت نشست و با چند نفری از بچه ها گفتگوئی کرد. اما نخستین جلسه ای که مرا مورد عنایت خود قرار داد، همین است که در اینجا نوشته ام.) با حبیب یغمائی. مقام ریاستی که با سلف خویش تفاوتهای آشکاری داشت. مرد، در نخستین مصاحبتی که بیش از یک ساعت به طول انجامید و تبدیل به مجلس مشاعره و جلسه ای دوستانه شد، مرا مفتون رفتار بی تکلف و در عین حال دهاتی وار خود کرد، و خشت بنای خالی از خلل محبتی را گذاشت که سی و شش سال دوام آورده است و تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک، همچنان بر دوام خواهد ماند.

دوران ریاست یغمائی دوامی نداشت و اگر جز این بودی عجب نمودی که مرد، شاعر روستائی وش آزاده خوئی بود، هر یکی از این مشخصات سه گانه شاعری و بی تکلفی و آزادگی آفت صدها ریاست است، و یک داغ دل بس است برای قبیله ای.

سه ماه بعد سال تحصیلی به پایان رسید و یغمائی رفت و مسند به دیگری پرداخت، و من در جوش امتحانات آخر سال، نشستم و قصیده ای در فراقش گفتم و در پی اش فرستادم، و خود راهی ولایت شدم و آماده قبول معلمی. (در یکی از شماره های یغمای سال دوم چاپ شده است)

اواسط تابستان بود که پستیچی آمد و بسته ای آورد و نامه ای. نامه تشویق آمیزی از حبیب و دوره جلد شده ای از سال اول یغما به عنوان جایزه شعرم، و اولین و آخرین صله شعری که در طول عمرم گرفته ام.

نامه حبیب و از آن بالاتر صله اش می توانست موثرترین راهگشای زندگی آینده من باشد، اگر استعدادکی می داشتم. اما دریغا که زمین شوره سنبل برنیارد. جوان مشتاقی را در نظر مجسم کنید که در هفدهمین مرحله زندگی، بجای امیرارسلان و الف لیل و حداکثر سه تفنگدار، صاحب دوره اول مجله یغما شده است، مجموعه ای از آثار نظم و نثر بهترین نویسندگان و شاعران بلند آوازه ایران، مصحفی در سرای زندیقان.

چرخ کهن به شعبده گشتی زد، روز و شبی نهان شد و پیدا شد. دو سالی گذشت و گردش نوروزی به تهرانم کشاند، و اصرار عنایت آمیز " حکمت " به دانشگاهم. (چون می ترسم فرصت کفاف ندهد که در جای دیگری به ادای دین خودم و هموطنان بافرهنگم نسبت به مرحوم علی اصغر حکمت پردازم، بگذارید همینجا و گرچه به اختصار عرض کنم: حکمت مردی به تمام معنی فرهنگی بود و با فرهنگ. مرد، با استفاده از قدرت رضاشاهی به گسترش فرهنگ و مدارس جدید پرداخت؛ که، پی برده بود مسائل و مشکلات ایران فرهنگی است و جز با تعلیم و تربیت نمی توان ملتی را از چنگ خرافات و موهومات رهانید و به گرد کاروان تمدن رسانید.

علی اصغر حکمت در یکی از سفرهایش به صفحات جنوبی ایران، در حق من که محصل متوسطی بودم، عنایتها کرد و به تهرانم کشاند و ، در اواخر فروردین!، بر صندلی دانشجویی دانشگاهم نشاند. رحمه الله علیه. آن بزرگان چو زنده می نشوند، کاش/...

مرد، در هر مقام و منصبی که بود و با هر عنوانی که قدم به شهری می گذاشت، بلافاصله راهی مدرسه ای می شد و با معلمان و شاگردان دیدار و گفتگوئی می کرد، و اگر استعدادکی می دید از پرورش و مواظبتش غفلت نداشت. شما از وزرای فرهنگ عهد آریامهری چند نفر را می شناسید که در دوران وزارتشان قدم به مدرسه ای

گذاشته باشند؛ نخست وزیران و وزیران دیگر پیشکشستان/

در محله آب سردار خیابان ژاله به سلام حبیب رفتم و چون اطاقکی در همان محله گرفته بودم از فیض همسایگیش برخوردار شدم و به خدمات پادوی یغمای سرافراز. از آن پس بندرت هفته ای، و حداکثر ماهی، گذشت که یکدیگر را نبینیم و با هم جر و بحثی نکنیم، و از هر دیدارش خاطره ای نداشته باشم.

حبیب صاحب حرکات و اطواری اختصاصی بود، ویژگیهایی که به خودش می برآید و بس رفتاری محصول عامل فراوان اثر وراثت. جد پدری یغمائی حاجی سید میرزا نامی بوده است پیش نماز و قاضی شرع و به عبارتی جامع تر " ملای " جندق و بیابانک. جد مادری او هم یغمای معروف است و به روایت خود حبیب این دو جد بزرگوار " معاصر بوده اند و سخت با یکدیگر دشمن، که دو دانشمند یکی فقیهی زاهد خوی و یکی شاعری شاهدجوی در ولایتی مسکین نگنجند". اما این هر دو در وجود نواده خویش گنجیده بودند، آنهم چه گنجیدنی؛ و تناقضاتی که در افعال و اقوال یغمائی به چشم می خورد محصول ناسازگاری این خربزه و عسلی بود که ...

ترکیب خوی خشن روستائی با روح شاعری و ذوق ممتاز ادبی، از وجود حبیب معجونی ساخته بود به تعبیر من " مظهر العجایب "، نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه. مردی که به دلیل همین جلوه های متناقض رفتار، حرکاتش مایه رنجش و احیانا انتقاد کسانی بود که تنها یک بعد زندگی او را دیده و از ابعاد دیگرش بی خبر بودند .

بعید می دانم هیچ شاعری به اندازه سعدی در روح و طبع زندگی حبیب موثر بوده باشد. درست است که حبیب ما از آغاز جوانی و دوران همکاری با مرحوم فروغی با فردوسی و شاهنامه جاودانه اش محشور بوده است، درست است که به برکت ذوق سرشار و ممارست طلبه وارث در شاهکار فردوسی، یکی از سه چهار شاهنامه شناس برجسته زمان بود و آنهم بی هیچ عربده و ادعائی، درست است که چند بیتی که به مناسبت اهدای مجسمه فردوسی سروده است با ابیات گزیده شاهنامه پهلوی می زند، و درست است که چاپ منقح او از گرشاسبنامه با گذشت چهل سال هنوز هم نمونه ترکیب معتدلی از تصحیحات علمی و ذوقی است، و درست است که در احیای نام و

آثار بسیاری از اساتید سخن پارسی سهم برجسته او قابل نفی و انکار نیست؛ اما شاعر محبوب و مرشد روحانی او سعدی بود و بس.

همان سعدی بلند آوازه ای که از یکسو صیت سخن در بسیط زمین رفته اش وزیر مقتدری چون شمس الدین صاحب‌دیوان را به تعظیمی بی سابقه وامی دارد، تا در رهگذر عام از اسب فرود آید و حشمت کوبه سلطانی درهم شکند و بر دستش بوسه زند؛ و از سوئی دیگر در جامع سمرقند با دیدن طلبه اندک سال زیباروئی دل از دست می دهد و بی پروا از ملامت مدعیان، بحث صرف و نحو عربی را واسطه نظربازی می کند و " بلیت بنحوی یصول علی مغاضبا " می سراید؛ که، بگفت احوال ما برق جهان است...

همان شیخ مقبول مسندنشینی که در اوج مقام معنوی و وقار ثقیلانه ای که لازمه ناگزیر آن است، با نغمه بلبلی عنان دل شیدائی از دست اختیار فرو می نهد و همصدای مرغ سحری، با نشاط جوانی و شور کودکی، کاروانیان خسته را از خواب نوشین بامدادی می پراند، و تازه بجای عذرخواهی به ملامتشان می پردازد که: گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری...

همان سعدی آزاده از بیم و طمع رسته ای که در حالی با ذوالفقار زبانش به جان سردار خونخوار مغول می افتد و فریاد " عمارت با سرای دیگر انداز " سر می دهد، و در دیگر حالتی برای صد و پنجاه دیناری که قاصد بینوا از " نیاز " پانصد دیناری مقام صدارت پناهی کش رفته است، با دعای " هر به دیناریت سالی عمر باد، تا بمانی سیصد و پنجاه سال " رسوایش می کند.

همان سعدی سنی متشرعی که یک جا در مرگ مستعصم واپسین خلیفه عباسی آسمان را بر زمین می گریاند و به تازی و پارسی شیون سر می دهد که: خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته، و در جائی دیگر با نظام جبار و خونخواری که طومار ملک مستعصم امیرالمومنین را درهم نوردیده و بر بساط قدرتش تکیه زده است، کنار می آید و مدحشان می کند.

همان مسلمان متعصبی که از یک سو به نمایندگی نداشته از خدایش منت گذار کردن گبر و ترسای وظیفه خوار است و غازی مجاهد بتکده سومنات، و از دیگر سو گلبنگ عارفانه اش در این برهوت وحشت خیز حیات پیچیده که: عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.

همان معلم اخلاقی که باب "عشق و جوانی" را در جوار "تأثیر تربیت" می نهد و ناگهان از مقوله ای چون "تن آدمی شریف است" به یاد "دروازه کازرون" و "توت سیاه بر جامه چکیده" می افتد و گلزار دماغ پروری چون بوستان جاودانه اش را از خار و خس "هزلیات" نصیبی می بخشد آنهم بدین بهانه که تنها ذات ذوالجلال خداوندی است که: نگردد هرگز از حالی به حالی ...

حبیب ما هم دلداده و ستایشگر این سعدی بزرگوار بود. و به برکت همین ارادت و تعلق خاطر، خودش سعدی بی رقیب زمانه ما، هم در تنوع حالات و هم در مضامین کلام و سخن سهل و ممتنع سعدی وارث.

نمی خواهم در این یادداشت به سبک شناسی و نقد سخن او پردازم که این خود بحثی دیگر است و نیازمند مجالی دیگر؛ اما در متئویهای روان بی تکلفش دقت کنید و پیش از آنکه سختگی الفاظ و سهولت بیان از هنرهای دیگر غافلتان کند، مصراع ها را دنبال هم بنویسید و ببینید در نثری بدان روانی چه تغییری در ارکان جمله می توان داد .

او هم، چون مرشدش سعدی، شاعری اجتماعی است و اهل پند و حکمت آموزی، نه چون حافظ از سطح محسوس به عمق معقول نگریستن و انگشت بر در نگشودنی اسرار ازل رنجه کردن و غلغله در صوامع ملکوت انداختن و از ناسوت به لاهوت پرداختن، و سرانجام افسرده و حیرت زده ناله سردادن که: اینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست. نه، حبیب ما اهل این مقولات نبود و ادعائی هم نداشت، اما در طرح مسائل اجتماعی چیرگی کم نظیری داشت؛ نمونه هایش فراوان، و از آن جمله در مثنوی دلنشینی که با توصیف نخستین سفر کویری خویش تصویر جاندار و بدیعی از رنج سفر و وحشت بیابان و هیبت کویر پیش چشم خوانندگان گسترده است.

نه چراغی، نه شعله ای، نه مهی

چون دل ظالمان، شب سیاهی

تر مانند، ابرهای سیاه

بسته بر اختران روشن راه

ریگ تازنده چون رهاشده دیو

کرده هامون پر از غرنگ و غریو

بر سر و چشم، خاک پاشنده

چهره و گوش را، خراشنده

.....

آن شتربان زمام هشت از دست

که شتر راهبرتر از من هست

نزد خویش بی گدار به آب

نرود هیچ جز به راه صواب

پیروی از نجیب جانوری

به که از بیشعور راهبری

ناشناسندگان که راهبرند

کاروان را به پرتگاه برند

چون نداری ز راهی آگاهی

پیروان را مبر به بیراهی

نکشد قوم را به راه هلاک

جز بد اندیش جاهل بی باک

مرد، اگر بخرد است، لج نکند

کارها را ز لج فلج نکند

بگذریم که بحث در این زمینه مستلزم طول و تفصیل بسیار است. افتی نکند و بتدریج سرانجامش به یاوه گوئی نکشد و آبروی در جوانی به دست آورده را بر خاک دامنگیر پیری نپاشد (البته بااستثنای جناب آقای شهریار " شاعر ملی " سابق و " شاعر متعهد " فعلی، که ماشاء الله در سالهای این سوی هشتاد، همچنان نطقشان باز است و طبعشان روان و ذوقشان گرم معجزنمائی، آنهم چه معجزنمائی). و یغمائی به شهادت آثار بازمانده به سینه ها سپرده اش تا واپسین روزهای زندگی شعر می گفت و خوب و سنجیده می گفت، حتی بهتر از دوران جوانیش.

ما روستائیها از شرح غمها و ناکامیها و رنجهامان بیشتر لذت می بریم تا توصیف لحظات خوش زندگی و وصف کامرواییها. در قالب عادت جلوه گر شدن این خصیصه به چه علت است، نمی دانم. ای کاش جامعه شناس آشنا به معرفه النفسی همت می کرد و به ما می گفت چرا چنین شده ایم. به ما می گفت آیا این حالت خاص روحی معلول اعتقاد به چشم زخم است یا محصول طبیعت گریه پسند و شادی گریز مردمی که مذاق جانیشان با قهر طبیعت آشنائی دارد و با تحولات انقلابی شکل زمانه که هر چندگاه موجبات تراجی فراهم آورده و مصادره ها و کشتارهایی. نگرانیهای نه چندان نابجائی که ما کویریان مآل اندیش را متظاهر به فقر و ناکامی بار آورده است؟

باری، حبیب ما هم از این خلق و خوی دهاتی بی نصیب نمانده بود. غالباً از تهیدستی

خود می نوشت و می نالید و حال آنکه در مضیقه مالی نبود، و به عبارتی روشن تر صاحب سرپناهی بود مناسب و درآمدی در حد کفاف معیشتی متوسط. این توضیح را بلافاصله آوردم که مبادا خوانندگان ناآشنا او را در ردیف مردم متمکنی چون مسعودی ها و مصباح زاده ها محسوب دارند. خیر، راهی که حبیب به حکم طبیعت و تربیتش؛ و به حکم قریحه شاعری و طبع آزاده اش برگزیده بود، در مسیر اینان نبود و نمی توانست باشد؛ که، هر کسی را بهر کاری ساخته اند. اما آه و ناله هائی هم که از بی پولی سر می داد بیشتر از مقوله اغراقهای موهوم شاعرانه بود نه واقعیات ملموس روزانه. هر چندگاه شخصیت فرهنگ پروری یا مقام صاحب قدرتی با کمکهای مختصر و البته موثر خود به انتشار مجله اش مدد می رساند، و او هم قسمت اعظم آن را صرف نشر یغما می کرد و قسمتی را هم با گشاده دستیهای غالباً شاعرانه خویش به تمام معنی کلمه، تلف.

با این همه روزی که رفت بخلاف اکثر ادیبان و قلم زنان دیار، البته، فرهنگ پرور ما علاوه بر این که مقروض نبود و از بی دوائی نمرد، دو سه میلیون تومانی هم میراث باقی گذاشت به صورت یک طبقه دو سه اطاقه از خانه ای در خیابان هدایت و مختصر وجهی معادل معاش یک ساله در حساب بانکیش.

می دانم زیر لب می خندید و متهم به تناقض گوئیم می کنید که این ماترک هنگفت در حال و هوای برکت خیز امروزمین درآمد یک هفته فلان بقال سر گذر و فلان سیگار فروش حاشیه خیابان ناصر خسرو و معادل درآمد یک ساعت فلان دلال معاملات ملکی است. بخندید و هر چه می خواهید بگوئید، اما این را هم بدانید که در عالم من و حبیب یغمائی که با میلیونها و میلیاردهای بادآورده امروزمین آشنائی نداریم داشتن سه اطاق مفلوک محقر کلی سرمایه است و آدمیزاده را از اعماق استضعاف به اوج استکبار می پراند؛ که، فکر هر کس به قدر " ثروت " اوست.

خصوصیت دیگر حبیب آه و ناله دروغینش از علیلی و بیماری بود، و حال آنکه مزاجی سالم داشت، سی و چند سال پیش که به تهران آمده بودم، چنان آه و ناله ای از بیماریهای علاج ناپذیر خویش به راه انداخت که در عالم جوانی و سادگی فریب خوردم و پنداشتم که استاد همین یکی دو هفته رفتنی است. چون هنوز مرض شاعری

رهایم نکرده بود، به کنج اطاقکم خزیدم و با بغضی در گلو فشرده به ساختن مرثیه ای پرداختم؛ و این زودباوری دوران جوانی بنده، سی سالی مایه شوخی و خنده من و حبیب بود.

خوانندگان یغما ماجرای " کوری " حبیب را گویا فراموش نکرده باشند. چشمش آب مروارید آورده بود. برای جراحی به لندن رفت و بعد از عمل چون یک دو روزی چشمانش را بسته بودند با شعرهای جانسوز خویش از قبیل " دیگر آن آسمان نمی بینم... " چنان شور و ولوله ای در محافل فرهنگی و ادبی ایران برپا کرد که آن سرش ناپیدا.

او در عالم شاعری و نویسندگی هم معجونی از این مقوله بود، می آمد و در دفتر بنیاد فرهنگ می نشست و مرا به اصرار وادار به نوشتن می کرد و می دانست که نوشته های من مایه کلی دردسر است و باب طبع بزرگان زمانه نیست. مقاله را می گرفت و چاپ می کرد و چون متصدیان وزارت اطلاعات مورد ملامتش قرار می دادند یا دستور توقیف مجله اش را صادر می کردند، در سنین بالای هفتاد، نفس زنان ده ها پله راه وصول به دفتر وزیر را می پیمود و با توضیح اینکه " اینها را احمق می نویسد و چند تا احمق هم می خوانند " چین غضب را از پیشانی نازنین مقام برمی داشت و به علامت تیسیم بر گوشه لب نازکشان می کاشت، و مجله را موقتا از مخمصه می رهانید تا منتشر شود و دایه های مهربانتر از مادر بخوانند و به گوش مادرهای لاابالی برسانند و کار ریشه پیدا کند و خرید چند صد شماره مجله موقوف شود و علاوه بر کسر درآمد، مساله تهدید به توقیف در میان آید و پیرمرد مجبور شود، در شماره بعد به مناسبت و بی مناسبت صفحاتی را به مدح سران ملک و مقربان حضرت اختصاص دهد تا بدانند که: حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود.

تا آنجا که من شاهد بوده ام غالب مزاجگوئی های ده دوازده ساله اخیر یغما به مناسبت هائی از این قبیل بوده است و مایه بخش حمله مدعیانی که دستی از دور بر آتش داشته اند. در غالب این موازد عمل پیرمرد شباهت کاملی داشت به شیرین کاری عیاران و جوانمردانی که به روایت قصه ها خانه ثروتمندی یا کاروان تاجری را

می زدند و کالای به دست آمده را به بینوایان شهر می رساندند.

قصد بت سازی ندارم. اما پیرمرد براستی چنین می کرد و نمونه هایش نه یک نه ده که صدها. در همان سالی که تاریخ هجری را به شاهنشاهی بدل کردند یکی از نویسندگان یغما در مقالاتی که راجع به هندوستان می نوشت، بر سبیل حکایت اشاره ای به نظیر این عمل البته غیر لازم کرد که شاه دیگری در هند مرتکب شده بود و جانشینش مجبور گشت رشته های ابلهانه پدر را پنبه کند.

نشر این مقاله سر و صدائی برپا کرد و پیرمرد مجبور شد در شماره بعدی با چاپ مطلب چاپلوسانه ای دفع شری کرده باشد. از این مقوله در مقالات خود من موارد بسیاری پیش آمد که مدیر یغما را مجبور به مدیحه سرائی کرد و این عملش اگر گناهی باشد سهم اعظمش نصیب دوش ناتوان من است و گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر.

با اینهمه در مواردی نیز تن به مدیحه سرائی می سپرد و زبان طاعنان را در حق خویش دراز می کرد؛ و انگیزه این عمل گاهی طبع ملامت پسند خویشتن آزارش بود و گاهی روح عجایب پسند طرفه کارش و گاهی طبیعت حق شناس حق گزارش.

چند سال پیش، احساس ناراحتی قلبی کرد و به سفارش دشتی راهی بیمارستان قلب شد، و پس از معالجات چند هفته ای، بیرون آمد سالم و تفاخرکنان که: "نه تنها حق العلاجی نخواستند که به دستور علیاحضرت ده هزار تومان هم به من دادند". خواستم توضیحی بدهم که این به اشارت دشتی بوده است، نه عنایت علیاحضرت. دریغم آمد که مرد بدین دلخوش بود و انعام بزرگان را وجه امتیازی می پنداشت و مایه تفاخری.

هفته بعد باز آمد و قصیده ای به دستم داد که "گرچه می دانم با این کارها مخالفی، اما بخوانش و اصلاحی اگر داری بکن". تا نیمه هایش خواندم. قصیده در مدح مادر شاه بود آنهم با چه آب و تابی. هجوم غضب عنان اختیار از کفم ربود و کاغذ را پاره کردم و در سطل زیر میزم ریختم، همراه مبلغی ملامتهای دلآزار و پرخاشهای بی اختیار.

بی آنکه از اشتلمهای من روی ملالی درهم کشیده باشد، دست به جیب بغلش برد و

نسخه ای دیگر بیرون کشید که " می دانستم دیوانگی می کنی، نسخه دومی از رویش نوشتم و به کوری چشم تو می دهم خطاط بنویسد و در مجله منتشر می کنم ". به التماس افتادم که " محض خدا مکن، این محبت را دشتی کرده است ، آن زن عقلش بدین کارها نمی رسد. خودت را رسوای مردم و منفور خلایق می کنی، آنهم بی هیچ احتمال نفعی و امکان تشکری ". خندید که " عقلت نمی رسد ". دسته چکم را بیرون کشیدم که " ده هزار تومان می دهم برایش پس بفرست و خودت را ضایع مکن ". برآشفتم که " چاپش می کنم، هیچ عیبی هم ندارد، خیلی هم خوب کاری کرده ام، این خودش سپر بلائی است برای آن پرت و پلاهایی که تو می نویسی. آخر اراجیف ترا که بدون اینها نمی شود چاپ کرد."

این هم نوعی توجیه و دلیل تراشی بود که به نظر من بکلی ناموجه می نمود ولی از انصاف نگذیریم که او در ادعایش صادق بود، و طرفدار سلیقه جراح مرهم نه، که درشتی و نرمی بهم در به است. راهی که بکلی با سبک و سلیقه من ناسازگاری داشته است و امیدوارم تا لحظه واپسین هم داشته باشد.

جر و بحث آن روزمان به درازا کشید ، بی هیچ حاصلی و اقناعی. رفت و شماره بعدی یغما منتشر شد با قصیده کذائی. دو هفته ای از انتشارش گذشته بود که با پست شهری پاکتی به دستم رسید. گشودمش. رندی از اهل ادب در پاسخ آن مدیحه قصیده ای گفته بود با همان وزن و قافیه، لبریز از دشنام و تعنت به مادح و ممدوح. مطالعه نامه را به پایان نبرده بودم که در اطاق باز شد و حبیب درآمد. گفتم " خوب شد آمدی! ببین چه جانانه به جنگت آمده اند ". خندید که " برایم فرستاده بودی و دیدم، بد نبود، ولی چندان هنری هم نکرده بودی. شعری که تو گفته ای باید از این قوی تر باشد ". گفتم " این را من نگفته ام، ولی هر که گفته است از زبان دل من و هزاران خواننده یغما گفته ". برآشفتم که " احتیاجی به انکار نیست ". حیرت کردم که بیش از هر کس هم با سیاق شاعری من آشنا بود و هم با سلیقه شخصی ام که هرگز در تمام عمرم به هیچ شخص و مقامی با امضای جعلی و مستعار حمله نبرده ام. اما ماجرای جر و بحث چند هفته پیش و پرخاشهای من شبیه ای در ذهنش باقی نگذاشته بود که گوینده قصیده منم. (اخیرا دریافتم که سراینده آن شعر یکی از دوستان من و

همکاران حبیب بوده است در فرهنگستان ادب و هنر ایران. خدا رحمت کند "ا.ع. ر. ب." را و همه رفتگانمان را. (و ظاهرا به روایت یکی از فرزندان این شبهه نابجا تا واپسین روزهای حیات همچنان برایش باقی بوده است. اگر چه به حکم روح پرگذشت و طبع بلندش رنجشی به دل نگرفته و اگر هم گرفته باشد دیری نپاییده است، اما طرح قضیه را در اینجا لازم دیدم تا گوینده قصیده، اکنون که بیم خطری در میانه نیست، خود را معرفی کند، و دامان طبع مرا از لوٹ حبیب آزاری و ناحق شناسی مبرا سازد.

حبیب طبعاً مرد آزاده ای بود. وارستگی‌هایی داشت. در حد خویش و با توجه به محیط زندگی و اقتضای زمانه اش صاحب روح مبارز و حقیقت پرستی بود. بعید می دانم جوانان مبارز امروزی اهل خواندن خزعبلات بنده باشند با این همه اگر در شمار معدود خوانندگان این مقاله کسانی از این جماعت باشند و برآشوبند که مدیحتگر ملکه مادر چگونه مبارزی بوده است، به عرضشان می رسانم که: مرد کویری روح مبارزی داشت، یعنی در اعماق ضمیرش تمایلی به دفاع از حقیقت نهفته بود که گاهی به مناسبتی جلوه گری می کرد؛ و این، خود در وجود آدمیزادگانی که از مرز پنجاه سالگی گذشته باشند و در این سرزمین بلاخیز تقیه پسند عمری گذرانده و سخت و سستی دیده باشند، در نوع خودش خالی از اهمیتی و ارزشی نیست. مخصوصاً وقتی که بخواهند با دستی خالی به حکم عشق به زبان و ادب فارسی مجله ای از نوع یغما منتشر کنند که جز با حمایت دولت ادامه حیاتش از محالات است، مگر آنکه صاحبش ثروت بادآورده و ذوقی بکمال داشته باشد که جمع این دو، اگر نه از ممتنعات، که بسیار نادر است.

کسی که با جزر و مدهای سیاسی نیم قرن اخیر آشنا باشد و به دوره های سی و یک ساله یغما نظری افکند، شواهد بسیاری در تایید مدعای من خواهد یافت. در اوج جشنهای دو هزار و پانصد ساله و نشان بخشیهای بیدریغ ابله فریب غزلی از توللی چاپ کردن با ابیاتی از این دست:

گنج خسرو تا درخشد وصل شیرین حاصل است

تیشه ای کو تا زرم بر فرق این فرهادها

بی نشانی به که از هر ناسزا گیری " نشان "

پاس بس یغماگریها، مزد بس بیدادها

دل شیر می خواهد.

در بحبوحه به قدرت رسیدن علم و دار و دسته قلم به دستش اشعاری از این گونه
آنهم به طرز نمایانی بر صفحه یغما نشاندن کار کوچکی نیست.

گناه است در کیش آزادگان

هنر پای بند درم ساختن

به نیروی طبع سخن آفرین

فرومایه ای را علم ساختن

قلم گر ستم پیشه ای را ستود

بنان را نباید قلم ساختن

یک ماه بعد از سقوط مصدق و در بگیر و ببند بی محابای حکومت زاهدی، غزل حافظ
را در کادر نهادن و منتشر کردن عمل کم در دسری نیست.

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

فرزندان آدم عموما از دو قبیله اند: حاکمان و محکومان.

دسته حاکمان و خرسواران با درک موروثی عمیقی که از لذت سواری برده اند در بند

موهومات دست و پاگیری از قبیل دیانت و وجدان و انصاف و اخلاق نیستند. نبوغ مردم فریبی از همان نخستین لحظات تولد به برکت شیر مادر و تربیت پدر در اعماق وجودشان ریشه می دواند و به سر منزل مقصودشان می رساند. فرزندان این طبقه همان بتهای عیاری هستند که با آرایشی به اقتضای زمان در صحنه روزگار ظاهر می شوند. اگر بازار دیانت رواج داشت، بر قطر عمامه و طول تحت الحنک می افزایند و سنگ دین بر سینه می زنند. اگر احساسات ملی به جوش آمده بود، داغ وطن بی تابشان می کند و عشق بی امان مام، البته گرامی، میهن آرام و قرارشان می رباید. اگر امیدی به رونق کار چپ روان رفت، پرچمدار خلق پیشتاز می شوند و در غم بی آب و نانی توده های زحمتکش اشک حسرت می ریزند.

دسته دیگر طبقه محکومانند، با طبایع متفاوت: گروهی اهل سواری دادند و پشت خسته به پالان قضا سپردن؛ و گروهی با شعار فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم، در هوای چموشی کردن و سرانجام یا در اوان جوانی پیکر شکنجه دیده خود را به رگبار مسلسل و چوبه دار سپردن، بی آنکه در این برهوت جهل و تعصب پیش پائی روشن کرده باشند؛ یا بعد از جوش و خروشهای بی حاصل به زاویه سکوت و سرخوردگی خزیدن، که از این سپس من و کنجی و گنج بی خبری؛ یا به فیض عبرت آموزی از بازی روزگار با همه جوش درونی هم رنگ جماعت شدن و دیده را نادیده گرفتن و غالباً با خویشتن خود در کشمکش بودن.

و حبیب ما از افراد این جماعت بود. در سویدای دل و اعماق وجود خویش عشقی به فضیلت و آزادگی داشت، مصداقی از آتش زیر خاکستر، یا آتش از کاروان به جا مانده؛ که، مرد شاعر بود و مثل هر شاعر واقعی بیزار از ابتذال و فریب و فساد. چون طعم تلخ استبداد را چشیده و به چشم خود دیده بود چگونه در رژیمهای اختناق و استبداد، و گرچه فرمانروایش از جنس فرشتگان، ابنای بشر به درکات اسفل حیوانی سقوط می کنند و هوچیان و چاپلوسان بر جان و مال خلائق مسلط می شوند، با همه محافظه کاریها، هر جا که می توانست با طبع خداداد و قلم توانایش به ستایش آزادی و آزادگی می پرداخت: (و البته که عرف جامعه ما از شاعر جز "سخن" توقعی ندارد، و اگر کسانی حد توقع خود را بالاتر برند رنج خود افزوده اند و بس؛ نمونه اش مرحوم

دکتر بقائی کرمانی که قطعه ای از حیب پسندیده و به خطی خوش نویسانده و بر دیوار کتابخانه، که اطاق پذیرائی و نشیمن و خوابش هم بود، آویخته بود، که:

گنهی نیست زین بتر که یکی

به ستم پیشه چاکری بکند

و آن ستم پیشه را به قول و به فعل

در ستم پیشگی جری بکند

مردمی را ضعیف سازد تا

خودپرستی دلاوری بکند

ملتی را فقیر خواهد تا

تیره رائی توانگری بکند

خاک بادش به سر که با این طبع

دعوی دانش و سری بکند

و به جرم یقولون مالایفعلون با قاطعیتی بیرحمانه حاضر نشد با مرد روبوسی کند/

مجال فکر و بیان سخن به آزادی

فضیلتی است که یزدان به نوع انسان داد

غلام همت آنم که دست از آن نکشید

و گرچه بایدش از جان و مال تاوان داد

به سلب حق خود از خود، هزار ره بتر است

کسی که بود بفرمان، از آن که فرمان داد

سینه حیب صافی تر از آن بود که زنگار کینه ای بپذیرد و رسوب رنجشی بر آن باقی ماند. اگر در دوستی مرتکب خطائی می شد، می آمد و صاف و صریح و بی پرده اعتراف می کرد و بی هیچ ضرورتی با تکرار این اعتراف در هر مجلس و به هر مناسبتی به تنبیه خود می پرداخت. او در این رهگذر مرد مردانه ای بود. چه عظمتی از این بالاتر که آدمیزاده بت نفس خود را بشکند و با اعتراف به گناه پای ملامت بر فرق غرور نهد. طبعاً تندخویی درشتگو بود اما بزودی و فی المجلس پشیمان می شد و آرام می گرفت و می کوشید غبار کدورت از خاطر رنجیده مخاطبش بزدايد. شبی که در منزل دشتی با هم بودیم و خواننده نامدار زمانه بنان هم حاضر بود، و می خواست با خواندن چند بیتی بر صفای مجلس بیفزاید، حیب رو به بنان کرد که این شعر را بخوان:

عاقبت از ما غبار ماند، زنهارتا ز تو بر خاطری غبار نماند

و من بمعاینه می دیدم که این سخن سعدی شعار حیب نازنین ماست.

یغمائی به شیوه سنتی دیار ما سر و کارش با اشخاص بود نه مکتبهای فکری و احزاب سیاسی. سبک و سلیقه ای که در نظر جوانان قاطعیت پسند زمانه نامعقول است و مطرود اما پیران پخته کار دیده را نظری دیگر است که نقش شخصیتها را در انحراف مکاتب فکری و سیاسی دیده اند و به حکم همین تجربه به اساسنامه ها اعتقادی ندارند. او به اقتضای همین سلیقه سنتی از یک سو سر ارادت بر آستان تقی زاده نهاده بود، و از دیگر سو دل به مصدق و رضوی داده بود؛ و سر موئی در این رهگذر اهل ریا و مصلحت اندیشی نبود.

مردی درویش مسلک بود و بی اعتنا به تشریفات و تجملات. با اینکه قسمت اعظم زندگی در تهران گذشته بود و در تماس با رجال و اشباح رجالی که دلبسته کبکبه بودند و پای بند ظرافتهای معمول زمانه، ولی او در همه اقوال و افعال و اطوارش

خشونت‌های کویبری و صراحت‌های روستائی را حفظ کرده بود، بی هیچ تصنعی، به صورتی کاملاً طبیعی با خود آورده از آنجا، نه به خود بر بسته.

با چند نفری از دوستان مشغول صرف غذا بودیم. ناگهان متوجه شدم که صندلی حیب خالی است و عجب تر اینکه بشقابش هم روی میز نیست. به جستجویش برخاستم، دیدمش در اطاقی دیگر زانو به زانوی راننده یکی از مهمانان نشسته، مشغول غذا خوردن است؛ و بهانه اش اینکه " آنجا خیلی شلوغ بود و با آقا حرف خصوصی داشتم"، و واقعیتش: تواضعی بزرگوارانه با زیر دستان.

شبانگاهی از مهمانی برخاستیم. خواستم برسانمش نپذیرفت. اصرار کردم، سر بیخ گوشم گذاشت که " بگذار با راننده صاحب خانه بروم و انعامی بدهم، اینها چشمشان به دست ماست".

طبعی ملامت پسند داشت. از طعن و سرزنش دیگرانی لذتی می برد و ناآشنایان طریقت حمل بر نظربازی و پول دوستی اش می کردند.

در رعایت جانب خویشاوندان فقیر و جوانان مستعد بی بضاعت مواظبتی بکمال داشت. غالباً به قصد تهیه شغلی یا رساندن کمکی به آنان تن به خواری سؤال و ذلت اصرار می داد و از هیچ تیر ملامتی رو نمی گردانید؛ که، جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.

بخلاف جماعتی که در کار عشق اهل ظرافت اند و شعارشان این که: بوسه نستانم از آن لب که به دشنام آلود، به شیوه پیشوایش سعدی شیرازی، از تعرض و تهتک دیگران و بخصوص جنس مخالف، آنهم غالباً بنجل ترینش، لذتی می برد؛ که: فحش از دهن تو طیبات است، و بگو هر آنچه که خواهی از آن دهان شریف، اگر چه فحش بود خوبتر کلامی نیست.

در شناخت زیبایی اهل تنوع نبود. نه با آثار قلم نقاشان میانه ای داشت، نه با پنجه شورآفرین نغمه سازان، نه اهل گلبازی بود و نه مرد ظرافت و تجمل. زیبایی طبیعت را

در افق بیکران نمکزاران یافته بود وزیباتی بشری را در آنسوی چهل سالگی.

واپسین دهه عمرش را در عذاب تنهائی و رنج بی همدمی و بی پرستاری بسر برد. مصیبت غالباً خودخواسته ای که در سالیان اخیر دامنگیر بسیاری بوده است و هست، منتها هر گروهی به بهانه ای. عذابی که جز بدبختی و خودباختگی زن و فرزند و جز از هم پاشیدن خانواده حاصلی ندارد. نفرین خدا بر آن تمدن و توحشی که هزاران فرسنگ میان زن و شوهر جدائی اندازد و در حساس ترین سالهای زندگی پسر و دختر را از تربیت پدر و فرهنگ ملیش بیگانه کند و از جوان ایرانی، یا حریص مال اندوز بی عاطفه ای بسازد که جز نقش دلار بر لوح ضمیرش ننشیند، یا وجود سراپا عقده عاشق خونریزی و خشونت که جز کوفتن و سوختن و کشتن هنری نشناسد.

او مثل همه شاعرات و هنرمندان تعلق خاطری به زادبومش داشت و روستای کویری " خور" را بر هر شهر آباد و بزرگ و مرفهی رجحان می نهاد. نه تنها در حیات اجتماعی از هر فرصتی استفاده می کرد و سری به ولایت می زد، که در آثار ادیبش هم به هر مناسبتی گریزی به خور می زد و با همین یادها و گریزها و با همین شعر و بیتها، روستای دورافتاده اش را از اعماق شنهای کویر بیرون کشید و چون گوهری بر تارک ادبیات معاصر ایران نهاد. همان کاری که حافظ با جویبار مسکین و بی جاذبه رکن آباد کرده بود.

در سالهای اخیر نوروزهای حبیب در خور می گذشت و چه اصراری داشت که دیگران را با خود بدانجا بکشاند و چه پرخاشها بر فرقش می پاشید دشتی و چه طعنه ها می زد بر حسن سلیقه و لطف دعوتش/

و سرانجام صبحدمی که همراه جنازه او نخستین قدم را بر خاک خور نهادم و طول و عرض این " آبادی" را دیدم و هیكل نحیف و پژمرده نخلها و طاق رواق درهم شکسته خانه ها و جویهای خشکیده لب کوچه ها و آفتاب بی رحم کویری و هوای خشک و ناسازگارش را، و از زبان آشنای مردمش شنیدم که جمعیت چهار هزار نفری این شهرک مجبورند آب آشامیدنی خود را از فاصله ده فرسخی در مشک و حلب بر دوش کشند و چون عرب بادیه فریاد هذا ماء الجنة سردهند؛ و ساعتی بعد در سرای

درگشاده ساغر یغمائی از همین مردم شنیدم که تعداد مدارس این ولایت به نسبت جمعیت از همه جای ایران بیشتر است و به همان نسبت عده درس خواندگان و مدارج دانشگاهی پیمودگانش، دریافتم که علاقه حبیب از مقوله عشقهای زبانی نبوده است و شرمنده شدم از سرزنشهای گاهگاه خودم که " چرا صفحات یغما را وقف خور و خوریان می کنی؟"

به یاد کودک شترچرانی افتادم که در پاسخ حاکم مطلق عنان ولایات مرکزی ایران، خود را بدین سان معرفی کرده بود:

ما ز مردم خوریم

از عقل و ادب دوریم

و همین امتیاز تشخیص وزن و تطبیق قافی، زندگی سخت بیابانی و شترچرانی را یکباره دیگرگون کرد، و به مدد هوش سرشار و قریحه خداداده خویش و به وساطت عنایت حاکم شاعر شه شناس بلندآوازه صاحب نفوذی شد به نام یغمای جندقی، و با این یادآوری، رمز گسترش فرهنگ و فزونی اهل ذوق و علم و ادب را در این نقطه متروک و مهجور کویری دریافتم اگر یغما به برکت ذوق و سوادش ترقی نکرده بود، و هم ولایتیها بمعاینه خاصیت علم و ادب را ندیده بودند، بعید بود از روستائی بدین کوچکی صدها نفر با مدارک عالی دانشگاهی در پایتخت کشور صاحب حرمت و مقامی باشند و مشکل بود در این محدوده از جهان بریده، با هر کس و در هر طبقه ای از دهقان بیل بردوش و شتر چران سفنه برپا تا بقال سرگذر و معلم مدرسه، برخورد کنی صدها بیت شعر ناب از آثار اساتید سخن تحویلت دهد و سرانجام چند بیتی هم با فروتنی بدرقه این هنرنمائی کند که: خودم سروده ام.

اگر نردبان ترقی یغما بجای شعر و ملایی از مقوله دیگری بود، مثلا طریقت فروشی و مریدتراشی، امروزه بجای اینهمه شاعر و ادیب، از ولایت خور سیاستمدار و وزیر و استاندار برخاسته بود، و سرنوشت مردمش به قول بیهقی از لونی دیگر بود، همچنان که ولایت همسایه اش نایین.

باری حبیب ما هم سرنوشتی شبیه جد مادریش یغما داشت و نتیجه آوازه و شهرتش همین ذوق و قریحه ای که خوریان امروزه دارند. او هم هفتاد سال پیش به تعبیر همسفر صاحب‌دلمان شیخ نورانی با پای آبله ناک و ساروقی نان و ذوقی خداداد و طبعی جوینده و از دروازه خور راهی دامغان شد و دست تقدیر به پایتخت شاهش کشاند، و بر عرصه شطرنج سرنوشت همنشین وزیر گشت، آنهم وزیری چون ذکاءالملک فروغی که آثار ذوق و قریحه اش را دریافت و فریاد ضمیرش را شنید که:

من همچو خاک خوارم و تو ابر و آفتاب

گلها و لاله ها دهم ار نیک پروری

و او را در پناه عنایت خود گرفت که اهل فضیلت بود و فضایل علمی و ادبیش بر مقامات سیاسی بمراتب برتری داشت.

سخن از علائق حبیب بود یا موطنش و ابناء ولایتش. بندرت در آبادیهای فزون از هزار ایران، مثل خور ولایتی می توان یافت که یکپارچه مرهون شهرت و تبلیغات و کوششهای یک نفر از مردمش باشد.

همین ده دوازده سال پیش فردای روزی که از سفر خور بازآمده بود سرشار از غرور و رضایت به دفترم آمد که: رفتم و در خور کتابخانه ام را افتتاح کردم، همت کن و هر چه می توانی از کتابهای بنیاد فرهنگ نثار کویریها کن که مستحقند و دورافتاده. و به دنبال اعلام این خبر البته مهم مسرت انگیز، که در نظر او از خیر مسافرت به ماه و تسخیر فضا اهمیتی بیشتر داشت، به شرح و توصیف پرداخت که چنین و چنان کرده ام: قطعه زمینی گرفته ام، و در آن مخزن کتاب و سالن مطالعه ای ساخته ام و کنارش باغچه ای و در وسط باغچه مقبره ای و کنار مقبره هم عمارتی مسکونی. با چنان آب و تابی به توصیف پرداخت که در اعماق دلم خارش هوسی احساس کردم برای سفری با پیرمرد به ولایتش تا ضمن تماشای "زیبائیهای کویری"، از مقبره و کتابخانه اش هم دیدنی کرده باشم. این تمایل هوسناکانه سالی بعد به سائقه حس کنجکاوی قوتی گرفت؛ که نامه شبنامه واری با پست شهری به دستم رسیده بود از جوان جویای نام

آمده به برادر حاتم تشبه جسته ای از خویشاوندان حبیب که: "ای شاه، ای وزیر، ای امرا، ای ادبا، ای شاعران چه نشسته اید که حبیب یغمائی آفت اراضی خور شده است و سرتاسر خاک زرخیز جندق و بیابانک را تصرف کرده است و به نام خود به ثبت رسانده و به شیوه شداد ارم ذات العمادی ساخته". جوان نازنین با قلم بی پروایش چنان زمین خوار مخوفی از مدیر یغما ساخته و به خلاق شناسانده بود که صد رحمت به لطف الله ترقی و هژبر یزدانی و خرم و دریانی .

چون در ولایت خودم، مثل اغلب شهرهای دیگر، بازی زمین خواری و زمین داری بتازگی رونقی گرفته بود و بسیاری از کسانی که نباید خود را آلوده این کار پلید کرده بودند، من که با موقعیت جغرافیائی خور و ارزش اراضی اش بدرستی آشنا نبودم تصور کردم که آنجا هم مثل سیرجان از عزلت درآمده خودمان به برکت احیای بندرعباس و معدن سرچشمه و پادگان نیروی دریائی و چندین عامل دیگر موقعیتی استثنائی یافته است و قیمت بیابانهای بی ارزش بی آب و علفش به متری صدها تومان رسیده، در دلم از حبیب رنجیدم که چرا چنین کرده است و در واپسین سالهای زندگی چون لولیان در آستانه حرکت به خانه سازی پرداخته .

مرد، در پاسخ توضیحی که خواسته بودم بی اعتنا به لحن ملامتگرم شانه ای تکاند که: "باید بیائی و ببینی، همین نوروز با هم می رویم و می بینی".

آن نوروز و آن سال قسمت نبود. اما بالاخره با هم رفتیم؛ ده سالی بعد، من در اتوبوسی پر از دوستان و او در جنازه کشی سیه پوش. آری، رفتیم و دیدم و حیرت کردم؛ و اینک عبره للقارئین مشهودات خود را در اینجا می نویسم تا بدانید در محیطهای کوچک چه می گذرد و آفت حسادت و کوته فکری چه با جان ناجوانمردان می کند.

اراضی غصب شده ای که حبیب را به مقام والای زمین خواری ارتقا داده و مقامات بزرگان رسانده بود، عبارت بود از محوطه چهارصدمتری دیوار کشیده ای در فاصله دو کیلومتری خور، بر سینه صاف اما بی عاطفه کویر، و دور از آب و آبادی و گلبانگ مسلمانی. در وسط این چهاردیواری خشک بی خاصیت گودالی به نام منبع آب که مگر

صاحب‌دلی روزی به رحمت، همت کند و برود از فاصله، البته نزدیک، ده فرسخی، چند بشکه آبی بیاورد و در این حفره سرازیر کند تا آب مشروب و زراعتی این باغ ارم فراهم شود. چند قدمی از این حوض کوثر آنسو ترک، دو اطاقک مسکین روستائی ساز در دو سوی باریکه محقر به سبک محلی با آجر ضربی سرپوشیده ای، و در جوار این کاخ سر به فلک زده، گنبدک کاشی فروریخته ای بر فراز چار‌دیوار تنگ هم خزیده ای به نام آرامگاه جاودانی حبیب یغمائی. و در جوار این "صحن سراستان" اطاق چهار در هشت متر تا نیمه در ماسه فرورفته ای به نام کتابخانه و سالن مطالعه، که تا پنج سال پیش چند هزار جلدی کتاب و مجله داشته است و امروزه، از برکت فرهنگ پروری جوانان البته متعهد به منصب رسیده خور، انبار یکی از نهادها شده است و نه از کتابها اثری باقی مانده و نه از کتابدارش خبری.

امان از هیجانهای تب آلوده بی نصیب از تعقلی که رفقای مدعی برادری در سالهای خوشه چینی انقلاب برپا کردند و به سودای ماهی مقصود آب را گل آلود. در واحه کویری از جهان جدا افتاده ای چون خور که تا نزدیکترین آبادی دور و برش بیش از یکصد کیلومتر فاصله دارد، وجود کتابخانه ای با هزاران جلد کتاب نخبه دستچین شده، که هر دانه اش معادل ده ها جلد کتاب قفسه پرکن است، به هر اسم و عنوانی که باشد و هدیه هر کسی که باشد، ولو شمر ذی الجوشن و یزیدبن معاویه، غنیمت است. پناهگاه امنی است برای طبایع از غوغا رمیده، دارالشفای معجز آفرینی است برای دل‌های رنجور، مرکز پرورش فکر و استعدادی است برای جوانانی که بیش از همه مستحق و محتاج آنند. رفقای انقلابی اراضی هزاران هکتاری را می گذارند و با غارت کتابها و تصرف مقبره یغمائی به جنگ با مستکبران می روند. به تکرار و تاکید می گویم چنین کتابخانه ای را، هر آدمیزاده منفور منحرف بدنامی هم اگر تاسیس کرده باشد، باید نگهداریش کرد بی هیچ دخل و تصرفی و بی هیچ تغییر اسمی، تا چه رسد به سید بزرگواری چون حبیب یغمائی. شاعری که نظایرش بندرت در طول قرون و اعصار پیدا می شود، ادیبی که با انتشار سی و یک دوره مجله یغما مجموعه کم نظیر فراوان تأثیری به خزاین ادبیات فارسی افزوده است. محقق گرانقدری که با تصحیح و چاپ تفسیر طبری جهان اسلام را رهین منت خود کرده است و با نشر چندین کتاب

ارزنده دیگر بر غنای معارف اسلامی ایران افزوده .

گیرم مردم اصیل و نجیب خور در نخستین روزهای طوفانی انقلاب نتوانستند از این خرابکاریهایی که به اسم انقلاب اسلامی صورت گرفته، و قطعاً بخلاف میل سران انقلاب و حکم شریعت بوده، جلوگیری کنند، اکنون این قدر می توانند که با نگاه نفرت خود به تنبیه مباشران این عمل ناپسندیده برخیزند و با اعلام نام نامبارکشان درس عبرتی بدهند به آیندگان؛ تا اگر صدها سال دیگر، روزی و روزگاری طوفانی در گرفت و قدرت مرکزی از هم پاشید، جماعتی ماجراجو از ترس نفرت خلائق جرات نداشته باشند برای تسویه حسابهای حقیر شخصی و تشفی حسادتهای کوتاه نظرانه، برخلاف عقل و ایمان و منطق به جان مسجد و کتابخانه و مدرسه افتند و انتقام واقف را از موقوفه بگیرند. اسلام دین علم و تعقل و کتاب است، در ساحت مقدس عقل و اجتهاد شیعه، جماعت " حسینا " گویان و کتاب سوزان را راهی نیست.

بزرگترین خدمت یغمائی به زبان فارسی چاپ و نشر مرتب و مداوم دوره سی و یک ساله یغماست. کاری که در این مملکت قضا و قدر، شباهتکی به اعجاز دارد. در دیاری که اراده فلان جوانک بلهوس و فلان مامور ابله مافوق همه قوانین است و با یک گردش قلم یا دستور تلفنی می توان زحمات چندین ساله مولف و ناشری را به باد نیستی داد، در کشور با خفقان خو گرفته ای که سایه بت اعظم در پستوی خانه و دامان کویر هم مایه وحشت است، نوشتن و منتشر کردن از مقوله قمار سرنوشت است.

یغمائی در چنین حال و هوایی با دست خالی و همت بسیار به انتشار یغما روی آورد و در این رهگذر موفق بود. از بیست و چند هزار صفحه دوره سی و یک ساله یغما، بیش از ده هزار صفحه اش مطالب بکر و خواندنی است که اگر یغمائی نبود و " یغمائی " نداشت، غالباً از نهانخانه ضمیر نویسندگان بر صفحه کاغذ نمی نشست و به دست خوانندگان نمی رسید؛ و این خدمت ناچیزی نیست. دهها متفکر و نویسنده را به نوشتن واداشتن و با طبایع زودرنج و پرمدعایشان ساختن و از دو سو بار ملامت و جور جفا کشیدن همتی مردانه می خواهد و تحملی خارا شکن و هوشی مشکل گشا، که این همه در وجود مرد از کویر برآمده سختی کشیده فراهم بود. دیگران را نمی دانم، اما تا آنجا که به خودم مربوط است صمیمانه اعتراف می کنم که اگر اصرارهای رغبت

در آستین مرفع

انگیز یغمائی نبود، محال بود روزه سکوت بشکنم و قلم بر کاغذ نهم.



پیر تو، کوچه بن بست ملال
پیر ما، دشتی دشتستانی

تازه وارد کلاس پنجم شده بودم و دیگر «امیر ارسلان نامدار» با قلعه‌ی سنگباران و مادر فولادزره‌اش، و «الف لیله و لیله» با سندباد بحری و هارون‌الرشید خوشگذران قدرتمندش، و «فرج بعد الشده» با آن جلد قرمز بد رنگ و خط نسخ درهم و عبارت‌های قلمبه‌ی عربی، چنگی به دلم نمی‌زدند و نمی‌توانستند ولع سیری‌ناپذیر مرا در خواندن اقناع کنند. بله، «حمله‌ی حیدری» هم بود با جلد چرمین و صفحات چهار ستونی و شعرهای حماسی دلنشینش. اما روزها که وقت خواندن حمله‌ی حیدری نیست. حمله را باید شب خواند. وقتی که پدر با دستمال گوشت و بقچه نان از بازار آمده، و مادر تنها چراغ نفت‌سوز خانه را روشن کرده و جمع سه نفری، توی اطاق، دور منقل آهنی نشسته‌ایم و کتری مشغول جوشیدن است و قوری در حال دم‌کشیدن. آنوقت باید بچه حمله‌ی حیدری را دودستی از طاقچه بردارد و چهارزانو، «مثل بچه‌ی آدم»، نزدیک لامپا بنشیند و بی آنکه هی فین فین کند و دماغش را بالا بکشد و احیاناً با گوشه‌ی زبان آب لزج از بینی راه افتاده را لیس بزند، کتاب را از جای نشانه گذاشته باز کند و شروع به خواندن؛ تا پدر غلط‌هایش را بگیرد و مادر با ترجیع‌بند «جونم به فدایت یا علی»، با شنیدن شکست مرحب و کشته شدن عمروبن عبدود و کندن در خیبر، همه‌ی غرورهای سرکوفته و حسرت‌های در دل نهفته‌اش را در قالب آهی حماسی بریزد و در فضای محدود اطاق رها سازد.

علاوه بر حمله‌ی حیدری کلیات سعدی هم بود، اما آنهم خواندنش وقتی داشت: بعد از نماز صبح و بعد از آنکه بچه‌ی آدم همدوش پدر دوزانو نشست و قرآن خواندن

خوشاهنگش گوش دل سپرد و بعد از قرآن «دعای چهارده معصوم» خواجه نصیر طوسی را به پایان رساند؛ آنوقت باید کلیات سعدی را بردارد و درس دیروزی گلستان را بدون غلط تحویل دهد و درس روز بعدش را بگیرد و برود سراغ ناشتایی، با در نظر گرفتن این حکم قاطع طبی که پرخوری آن هم صبح زود، مایه‌ی کم‌هوشی است و احياناً خنگی و خرفتی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند. دیوان خواجه‌حافظ هم اصلاً برای فال ساخته شده بود: بچه‌ای که ملا شده و سواد یاد گرفته، باید ظهرها که از مدرسه به خانه می‌آید، بعد از آنکه ناهار شاهانه‌اش را -که یا قاتق بنه است یا آب گرمو یا آش و اماچو- خورد، کتاب حافظ را از روی طاقچه و زیر قرآن بردارد و بیاید کنار مادرش بنشیند و بعد از خواندن یک الحمد و سه قل‌هوالله و فرستادن هفت تا صلوات، وقتی که مادر نیتش را کرد، لای آن را با چشمان بسته و سر به آسمان گرفته و لبان متحرک بیصدا، به کمک انگشت کاپیلویش باز کند و صفحه را ورق بزند و فال را بخواند و سه خط هم از شاهدش، تا بر آتش غم‌های مادر آب تسلایی فرو پاشد.

البته فال حافظ منحصر به ظهرها نیست، وقتی که پدر در معامله‌ای ضرر کرده باشد، یا آب قنات صدرآباد افتاده باشد، یا از دایی زندانی در شیراز خبری نرسیده باشد، هر ساعت و دقیقه می‌توان کتاب خواجه‌حافظ را آورد و فالی گرفت؛ و اگر فال اولی راهی به دهی نداشت و تسلی‌بخش خاطر غمزده و نگران مادر نشد، بار دیگر فال بگیرد. منتها به شرطی که این دفعه حمد و قل‌هواللهش را درست بخواند، نه اینکه مثل ملا هارون یهودی وزوز بکند؛ و اگر فال دوم هم لبخند شادی و امیدی بر لب مادر ننشاند، بار دیگر فال را تکرار کند. و بر اثر این تکرارهای تحمیلی به شیطننت معصومانه‌ای کشانده شود و چند غزلی -از آن‌ها که باب طبع مادر است- در نهانی حفظ کند و برای اینکه مجبور به تکرار فال نشود و بتواند به درس و مشقش هم برسد، هر بار که دیوان خواجه را می‌گشاید، چشمش را روی صفحه‌ی کتاب بدوزد و بجای غزلی که پیش چشم دارد، غزلی را بخواند که در نهانخانه‌ی حافظه برای موقعیت‌هایی از این قبیل ذخیره کرده است. و با این تقلب کودکانه، علاوه بر خوشحال کردن مادر، مشتکی نقل یا قرصی نان برنجی به عنوان شیرینی فال، کاسبی کند و شکمی از عزا در آورد. فال‌حافظ‌خواندن کار بدی نیست. هم مزد شیرینی دارد و هم غرور سرکوفته‌ی «آدم»

را نوازشی می‌کند، مخصوصاً وقتی که مادر برای یک فال ناقابل به «آدم» احساس احتیاج می‌کند و کلید غم و شادی این «دیکتاتور» به دست قدرت «آدم» می‌افتد؛ همان دیکتاتور قدرتمندی که در صندوقخانه را می‌بندد و به «آدم» اجازه نمی‌دهد به مجری هزار پیشه دست بزند و با ساعت‌های از کار افتاده و کلیدهای بی‌قفل مانده و مهر و تسبیح‌های ریز و درشت بازی کند، یا به قابلمه‌ی باقلوا نزدیک شود. در این حالت است که «آدم» یک‌باره رقیب پدر می‌شود و با همان ژست و لحن پدر فال را می‌خواند، و برای فهماندن معنی فال به مادر و احیاناً همسایه‌ی دست راستی خاله عصمت یا همسایه زیر ساباطی مشدی خدیجه، با غروری سرش را تکان می‌دهد و به تلافی نی‌غلیان‌هایی که بر تن نحیفش فرود آمده، از مادر انتقام می‌گیرد و غم بیسوادی را با همه‌ی عظمتش در دل او زنده می‌کند و باعث می‌شود که این «مظهر قدرت» آهی بکشد و نفرینی نثار پدر و مادرش کند که او را از مکتب خانه واگرفتند و به بهانه‌ی اینکه اگر خط نوشتن بیاموزد ممکن است نامه‌ی عاشقانه بنویسد، کور و بیسواد تحویل جامعه‌اش دادند؛ و حالا کارش به جایی رسیده که باید برای یک فال حافظ خواندن منت نیم‌وجب بچه‌ای را بکشد...

اما دریغا که این غرورها و شادی‌ها، مثل همه‌ی توفیق‌ها و منصب‌های جهان دوامی ندارد. «آدم» بزرگ می‌شود، و همراه این بالیدن و بزرگ‌شدن، توقعات و هوس‌هایش هم توسعه می‌یابد و تغییر شکل می‌دهد. دیگر نه جامع الدعوات چنگی به دلش می‌زند و نه حسین‌کرد و امیرارسلان و حمله‌ی حیدری. کتاب تازه می‌خواهد، و از این تازه‌جویی نمی‌توان بازش داشت. مگر کودکی را که تازه به دست و پا آمده و به راه افتاده است توپ و تشر مادر می‌تواند از پویدن و تقلا بازدارد و در یک گوشه می‌خکوبش کند؟

این کتاب‌ها همه مربوط به دوران بچگی است و کم‌سوادی، نه در خور شأن آدمی که دیگر حسابی بزرگ شده و قدم به کلاس پنجم دبستان گذاشته و از برکت کلی «علم و دانش» سری توی سرها درآورده و شوق مطالعه در اعماق دلش پنجه افکنده؛ و جز این‌ها کتابی به دسترسش نیست. البته آن کتاب گنده‌ی جلد چرمی هست، با شعرهای بندتبانیش، که خود «آدم» صد بار از آن بهتر می‌تواند شعر بسازد، اما هیچ جاذبه‌ای ندارد، و پدر زحمت بی‌حاصل کشیده که بچه را از دست زدن به آن منع کرده و

سفارش که «مثنوی را بگذار برای بعد، وقتی که ان شاء الله بزرگ شدی و عقلت رسید و حرفهایش را فهمیدی». راستی که پدرها خیلی خوشباورند و اگر جسارت نباشد ساده لوح و احياناً بدسلیقه. باز هر چه باشد شعرهای حمله‌ی حیدری خیلی از شعرهای این بابایی که اسمش را گذاشته‌اند «ملا» بهتر و بامعنی‌تر است. دریغا که فهماندن این حقیقت مسلم به پدری که اخم‌هایش را درهم می‌کشد و با نهیب «فضولی موقوف» توی ذوق «آدم» می‌زند، کار آسانی نیست. چه می‌شود کرد با این پدرهایی که نه سلیقه و ذوق درست و حسابی دارند نه سواد و فهمشان به اندازه‌ی «آدم» است. جز ساختن و سوختن چه باید کرد؟

خوب، در همچو شرایطی که «آدم» به کلاس پنجم رفته و همه‌ی کتاب‌های موجود در خانه را نه یکبار و نه دوبار که چندین بار خوانده و دوره کرده، اگر در جستجوی کتاب تازه برنیاید چه خاکی به سرش بریزد؟ اما در سیرجان که کتابفروشی نیست. اگر هم می‌بود، «آدم» که پولی ندارد تا بدهد و کتاب بخرد؛ و به فرض آنکه پدر یک شاهی به «آدم» داده باشد مگر جاذبه‌ی اجتناب‌ناپذیر دکان آقا محمد حسن قناد می‌گذارد که «آدم» پولش را خرج خریدن کتاب بکند؟ خوب، با اگر و مگرهایی از این قبیل تکلیف «آدم» چیست؟ جز به اینجا و آنجا رو آوردن و از این و آن کتاب‌گدایی کردن و با شور و شوق خواندن و به هوای گرفتن کتابی دیگر، صحیح و سالم به صاحبش پس دادن و گاه و گداری هم که صاحبش فراموش کرده، یا خود را به فراموشی زده، کتاب جذاب و دلنشین را به ملکیت خود درآوردن و به روی مبارک خود نیاوردن...

و چهل سال بعد در گوشه‌ای از کتابخانه‌ی محقر خویش به دیوان کهنه و پاره‌پوره‌ی ایرج میرزا برخوردن با این عبارت ساده بر پیشانی صفحه‌ی اولش که «این کتاب تعلق دارد به اینجانب علی شهابی بتاريخ دوازده مهر هزار و سیصد و هفده» و با همه‌ی تلاش‌ها و مرور در گذشته‌ها به خاطر نیاوردن که چگونه کتاب علی شهابی به دست «آدم» افتاده است و چرا کتاب مردم را پس نداده؛ و از آن گذشته به چه علتی در این چهل سال طولانی، که در حد خودش عمری است، لای کتاب‌ها پنهان مانده، تا امروز خودنمایی کند و «آدم» ملا و مغرور چهل سال پیش، و موجود خسته‌ی دل‌افسوده‌ی امروزین را در خاطرات تلخ و شیرین سال‌های بربادرفته غرقه سازد، و به یاد نخستین آشناییش اندازد با مرد آزاده‌ی هنرمندی که همین دو هفته پیش جسد نحیف

آزرده‌اش را به بهشت‌زهرها برد و بر آن نمازی خواند و تا گوشه‌ی سرد و خاموش حجره‌ای در امامزاده‌عبدالله بدرقه‌اش کرد؛ تا سال‌ها و شاید هم قرن‌ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده باشد، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند.

[تا اینجا‌ی مقاله مقدمه‌چینی نا‌لازم خسته‌کننده‌ای بود، و حق اینکه در این چاپ حذفش کنم و بی هیچ خطبه و خطابه‌ای وارد موضوع شوم که چاپ حاضر قرار است در خارج از قلمرو وزارت ارشاد اسلامی منتشر شود و دور از چشم بصیرت بزرگانی که قلم باطله‌ای کشیده‌اند بر همه‌ی گذشته‌های ملت ایران و بر نام همه‌ی کسانی که در عهد طاغوت مقامی داشته‌اند ولو استادی دانشگاه، و چیزی نوشته‌اند ولو در معارف اسلامی، و قدمی برداشته‌اند ولو در معرفی فرهنگ و تمدن ایرانی. در اقالیم کفار برای بیان مطلبی این‌همه پشتک و وارو زدن ضرورتی ندارد، که این عقب‌ماندگان بی‌فرهنگ نه دستگاه سانسوری دارند و نه مأموران کم‌حوصله‌ای که نویسنده بکوشد با مقدمه‌چینی‌های نامربوط و روده‌درازی‌های ملال‌انگیز خسته‌شان کند و به چرتشان وادارد و در فرصت کوتاهی رخصت نشر نوشته‌اش را بگیرد. به همین ملاحظات تصمیم داشتم این مقدمه را حذف کنم اما نکردم، که گواه مشکلات زمانه است، و در حقیقت نقد حال ماست این. شما در نخواندنش مختارید]

* * *

آری، همین ایرج میرزا واسطه‌ی نخستین آشنایی من و «او» بود. او را که نویسنده‌ی نام‌آور بلندآوازه‌ای بود، به من که تازه وارد کلاس پنجم ابتدایی شده بودم معرفی کرد، با یک بیت کوتاه از مثنوی معروف زهره و منوچهرش. همین و بس. نمی‌دانم در طرز معرفی نقصی بود که «او» را تحویل نگرفتم، یا کسر شأن خویش می‌دانستم که با هر کس و ناکسی در نخستین برخورد اظهار آشنایی و التفاتی کرده باشم. یادتان باشد به کلاس پنجم ابتدایی قدم گذاشته بودم، و شما لابد بهتر از من می‌دانید که رسیدن به کلاس پنجم چه مایه خون‌دل‌خوردن دارد و آدمی را به چه مراحل والایی از فضل و تخصص و تبحر در علوم اولین و آخرین می‌رساند؛ و آدمی که به این پایگاه علمی و ادبی و هنری رسیده باشد، بسادگی حاضر نیست با هر مدعی فضل و هنری هم‌نشین شود و از شئون علمی و اجتماعی خویش بکاهد.

بگمانم علت اصلی دیر آشنایی و بی‌اعتنائیم با «او»، همین غرور علمی بود که سبحان ما اعظم شأنی. اما مرد استخواندار بود و اهل عقب‌نشینی نبود، تأمل کرد تا پنج و شش سالی بگذرد. و دوری از وطن، غرور دیرجوشی مرا تعدیل کند.

* * *

غروب یکی از روزهای خوش بهاری بود. در کتابخانه‌ی دانشسرای مقدماتی کرمان، روی صندلی دسته‌داری لمیده بودم و حیران بودم که نگاهم را به صفحه‌ی کتاب بدوزم یا به منظره‌ی داربست زیبایی که بوته‌های پیچ امین‌الدوله را چون سایه‌بان سبز معطری برفراز حوضچه‌ی وسط باغ گشوده بود. «مرد» از این حیرت من استفاده کرد و در قیافه‌ی زندانی پرخاشجوی مغروری پیش چشم خیالم نشست؛ با شکوه‌نامه‌ی پر جوش و خروشی که در ایام محبس نوشته و نظام ظالمانه‌ی استبداد را درهم کوفته بود. فریاد شعارگونه‌اش را سرداد که «اگر موسی و عیسی و محمد بر گرگ‌های بیابان مبعوث شده و تعالیم معنوی خود را بر آنان فروخوانده بودند، گرگان درنده‌خوی صحرا با سبعت طبیعی خود وداع می‌گفتند، اما ما بشرها چه سنگدل و بدفطرتیم که به قدر سر سوزنی تعالیم انسان‌ساز آن بزرگواران در روحمان اثر نکرده است.» از «او» خوشم آمد، از لحن گرم و گیرایش، از بیان موثر و دلنشینش، از عبارات غالباً درهم‌شکسته اما لبریز از شور و هیجانش. تأسف خوردم که چرا در نخستین مراسم معارفه با او گرم نگرفته بودم. به تدارک مافات برخاستم و روزهای دیگر به سراغ آثار دیگرش رفتم. چند قطعه‌ی دیگر از نوشته‌هایش را خواندم، و بعضی را پسندیدم. آنجا که مرد بر نظام غلط اجتماعی حمله می‌برد و از تراکم ظلمات جهل و تسلط استبداد می‌نالید، لحنش شور و حال دیگری داشت. اما در قطعاتی که خواننده را به مجالس اشرافی می‌کشاند و او را به تماشاگر حسرتکش معاشقات دزدانه‌ی محفلیان تبدیل می‌کرد، چیز دلنشینی نمی‌یافتم؛ و حیرت می‌کردم که چرا اغلب مردم بخلاف من می‌اندیشند و معتقدند که همه‌ی هنر مرد در تجسم حالات نازکانه و دلبرانه‌ی عشقی و به تعبیری رساتر، فسقی نهفته است. اینکه فلان آقای شیک‌پوش اودکلن‌زده‌ی کرم‌مالیده، یک دل نه، صد دل عاشق علیامخدره‌ی بزک‌کرده‌ی فاحشه‌مآبی شود و احساسات خود را با عباراتی لبریز از کلمات و تعبیرات فرنگی در گوش معشوق زمزمه کند، مقبول طبعم نبود.

* * *

دو سه سالی از این دوران آشنایی گذشته بود که طبع زودرنج اندک‌تحمل از کار

معلمی در سیرجان ملولم کرد، و آواره‌ی تهرانم. سر و کارم به دانشکده‌ی ادبیات کشید. و به حکم ارادتی که در کرمان به حبیب یغمایی پیدا کرده بودم به سراغش رفتم. با گرمی بی‌تکلف روستاپسندش پذیرایم کرد و قرار شد در کارهای دفتری و مطبعی «یغما» یاریش کنم. از جمله به خرج خویش سوار اتوبوس شوم و به سراغ نویسندگان بلندآوازه‌ی یغما روم، و نمونه‌های مطبعی مقالاتشان را ببرم و مقالات تازه را بگیرم و به دفتر یغما بیاورم. کاری جذاب و دلنشین بود، برای جوانی که زاویه‌ی عزلت سیرجان را پشت سر گذاشته و رو به عرصه‌ی پرتلاش تهران آورده و به اقتضای جوانی جویای نام است و مشتاق دیدار بزرگان شعر و ادب. از برکت همین «شغل» تازه بود که نخستین بار با «او» روبرو گشتم. در یکی از کوچه‌های خیابان سعدی شمالی، پشت شرکت بیمه منزل داشت. مرا در اطاقک تنگ و باریکی به حضور پذیرفت. قبای صوف سفیدی اندام لاغر و کشیده‌اش را پوشانده بود. نشستم و معرفی‌نامه‌ی حبیب را با نمونه‌ی مطبعی مقاله‌اش به دستش دادم. نامه‌ی حبیب را خواند و از پشت عینک ذره‌بینی‌اش نگاهی به سر و وضع فقیرانه‌ام افکند و مقاله را دید و تصحیح کرد و به دستم داد و روانه‌ام کرد.

چند سالی گذشت و این دیدار کوتاه و آن آشنایی دیرینه می‌رفت تا به دهمی فراموشی سپرده شود، که به قیمت چند روز گرسنگی و حتی صرفه‌جویی در مصرف سیگار، به کتاب تازه‌اش دست یافتم. کتابی که سر و صدایش در مطبوعات پیچیده و چون سنگی فرود آمده در برکه‌ای آرام، وقار ملال‌انگیز محافل ادبی پایتخت را درهم شکسته بود. کتاب درباره‌ی حافظ بود و تحلیل و تفسیر زبان جادویی و فاخر خواجه. با خواندن و دیدن این کتاب آشنایی‌های بی‌تفاوتانه‌ی قلبی جای خود را به ارادت داد. مرد، برای نخستین بار صور مبهم و غبارآلود ذهنی مرا در قالب عباراتی روشن ریخته بود و درباره‌ی خواجه‌ی شیراز متذکر همان نکاتی شده بود که سایه‌واری از آن بر صفحه‌ی خاطر داشتم؛ اما نه بدین نظم و روشنی و فصاحت. این واقعه آشنایی نیمبند دیرینه را تبدیل به ارادت کرد. آخر مرد پس از عمری قلم زدن و به شرح مجالس عیش و عشرت پرداختن و راوی راز و نیازهای عاشقانه‌ی این و آن بودن، راه خودش را یافته و رو به گنجینه‌ی لایزال ادب فارسی آورده بود. و این تحول فکریش، وسیله‌ی آشنایی جوانان ایرانی شده بود

با مفاخر ارزنده‌ی نیاکانشان. این او بود که به مدد طبع تازه‌جوی نکته‌یابش، به برکت قلم مؤثر هنرنمایش، سعدی را از صفه‌ی مدرسه و مسند شیخی نجات داد و به محافل خصوصی و عمومی برد، و شیخ شیراز را همنشین و همدم جوانانی کرد که آزرده از بوی نمور مکتب‌خانه‌ها، رو به جهان پر زرق و برق فرنگ آورده بودند. این او بود که نقاب افسانه‌های مبتذل را از چهره‌ی درخشان مولوی و شمس تبریزی به یکسو زد و زاویه‌نشین خانقاه قونیه را از مجالس در بسته‌ی سماع صوفیان بیرون کشید و به محافل اشرافی نودولتان و به مجالس پر جر و بحث روشنفکران آورد؛ و هر دو طبقه از نسل معاصر ایران را با چهره‌ی درخشان مولانا و عرفان جهان‌پسندش آشنا کرد. این او بود که خیام را از پستوی دودزده‌ی میخانه‌های لاله زار و استانبول و از چنگ پرحرفی مستان پرت و پلا گوی نیمه شبی رهند و به سالن‌های سخنرانی و مجالس بحث دانشگاهی و محافل گرم و سالم خانواده‌ها کشاند و از پشت ماسک میخواره‌ای لوطی منش، قیافه‌ی متفکر بلنداندیشه‌ی آسمان‌ستیز او را به ایرانیان شناسانید. این او بود که خاقانی مغرور دیرآشنا را از غار عزلت در کمرکش قاف تنهایی، کشان‌کشان به ناف اجتماع آورد و با جوانان تنگ حوصله‌ی امروز آشتی داده بود...

و من که از دور شاهد این فعالیت‌های چشمگیر و بی‌نظیرش بودم، هر لحظه بر ارادتم افزوده می‌شد و شوق دیدارش در اعماق دلم زبانه می‌کشید و منتظر فرصتی بودم که پانزده سال بعد از نخستین دیدار، به سلامش بشتابم و فیض محضرش دریابم، تا...

* * *

تا روزی که حبیب یغمایی از راه رسید، با کلاهش و چماقش و شر و شورهای مألوف و اخم و تخم‌های دل‌نشینش. نشست و سخن مرد را پیش کشید که: «عجب احمقی است، او هم مثل من احمق است». خندیدم که: «در مورد خودتان قبول، اما او چرا؟». با لحنی تلخ و جدی جوابم داد: «اگر احمق نبود که این قدر برای دیدن تو اصرار نمی‌کرد، دو سه بار تا به حال به من گفته، دیشب قول داده‌ام که امروز عروس کشان کنم و ترا ببرم پیشش».

رفتیم. با حبیب رفتیم. محفل دنج سه نفره‌ای بود، بی هیچ مزاحمی و خرمگسی. رفتن همان بود و پای ارادت من در سر کوی محبت او به گل فرو رفتن همان. بیش از ده سال از آن روز می‌گذرد، و اکنون که به یاد او قلم را بر کاغذ، به قول بیهقی، می‌گریانم، همه‌ی خاطرات تلخ و شیرین این ده سال پیش چشم خیالم جان

گرفته است. گفتم خاطرات تلخ و شیرین. درست‌تر این بود که می‌گفتم خاطرات شیرین و تلخ، که شیرینیش مربوط به هفت سال نخستین بود و تلخ‌تر از زهرش منحصر به دو سال واپسین.

درباره‌ی مجلس حال و خلوت انسیس قصه‌ها شنیده بودم و از اطوار نامعهود هنرمندان‌اش روایت‌ها در افواه بود. هم‌ولایتی ساده‌دل و خل‌وضع و باصفایم کوهی‌کرمانی، داستان «سطل آب نمک» را سال‌ها پیش برایم تعریف کرده بود. [خلاصه‌اش این‌که: جوانک فقیری از مردم روستانشین کرمان به تهران می‌آید و پس از مدت‌ها کار متفرقه به عنوان خانه‌شاگرد به خدمت «مرد» مشغول می‌شود. دوران سردار سپه‌ی رضاخان است و بازار سیاست گرم و کار روزنامه‌نویسان سکه و مرد از روزنامه‌نویسان پرحرارت و نامور روزگار. کوهی هم در شفق سرخ منصبی در حد پادویی دارد و هم خدمات خانگی مدیر مجرد و معاشرتی را متعهد است، و از مشخصات عمده‌اش دهاتی‌گری و درانتقالی. و از مشخصات اربابش هم تا آنجا که دیده‌ام انتخاب کردن‌ترین‌های زمانه برای پیشخدمتی. نیمروز گرم تابستانی مرد ظریف نازک مزاج، احتمالاً بر اثر افراط دوشینه، احساس تخمه و ترشی معده می‌کند. کوهی را صدا می‌زند که «برو از مغازه‌ی دم خیابان یک بسته نمک میوه بگیر و بیار». کوهی بینوا که فرق نمک طعام و نمک میوه را نمی‌دانسته می‌رود و بسته‌ای، مثلاً یک کیلو نمک می‌خرد و می‌آورد و به عرض ارباب می‌رساند که «نمک خریدم، چه کارش کنم». ارباب می‌گوید «بریزش توی آب بیار من بخورم». کوهی می‌پرسد «همه‌اش را» و ارباب می‌گوید «بله، همه‌اش را». طبعاً یک کیلو نمک نه در لیوان جا می‌گیرد نه در کاسه. همشهری بی‌گناه بنده مناسب‌ترین ظرفی که پیدا می‌کند سطل دسته‌داری است که در خانه مخصوص زباله است و در طویله‌ها برای آب دادن گاو و خر مصرف دارد. طبق دستور عمل می‌کند. سطل را پر از آب می‌کند و بسته‌ی نمک را یکجا می‌ریزد توی سطل و می‌برد به اطاق خواب ارباب که «بفرمایید، بخورید!». بقیه‌ی داستان معلوم است. کوهی وحشت زده از جنون آنی اربابش پا به فرار می‌گذارد و مرد آتش‌مزاج با زیرپیراهن و شورت کوتاه در کوچی‌ی پشت شرکت بیمه و خیابان شلوغ سعدی سر و پا برهنه به دنبالش و انگشت تحیر جهانی از حرکات عجیب این دو تن به دندان. دوست دیگری از ماجرای کلوپ فرانسه و درهم شکستن ساز و ضرب مطربان،

خاطره‌ی حیرت‌انگیزی داشت. [مرد هنرمند بود و مثل اغلب هنرمندان کم‌تحمّل؛ حتی در سال‌های پیری و دوران پختگی، شنیده بودم که در باشگاه فرانسه چون آهنگ‌های نوازندگان را نپسندیده، از جا پریده و طبلشان را دریده. خود من که بارها شاهد پرخاش‌های تند و بی‌ملاحظه‌اش به والامقامان یاوه‌گو بوده‌ام، بظاهر ملامتش کرده‌ام اما در دل به او حق داده‌ام. پرخاش‌هایش تلخ و تند بود اما ناروا نبود.] قصیده‌ی هجویه‌ی بهار و داستان رقابت‌های از ادبیات به سیاست کشیده‌ی این دو نامور را شنیده بودم. از قهر و آشتی‌هایش با سردار سپه حکایت‌ها بر زبان‌ها بود. از طبع حساس و زودرنج داستان‌ها می‌گفتند و نمونه‌ها می‌آوردند. قصه‌ی زن‌بازی‌هایش نقل محافل بود. و این همه اگر چه اغراق آمیز، لاجرم سهمی از واقعیت داشته است که، تا نباشد چیزکی...

اما مردی که من دیدم و در یکی دو جلسه‌ی نخستین دلبسته‌ی دیدارش گشتم، بکلی غیر از این‌ها بود. شاید روزگاری سیل جوشان گل‌آلود درازآهنگ پیچان زمین‌کنی بوده است، اما در بستر گسترده‌ی روزگار، امواج کف‌آلود جوانی را به ساحل افکنده بود و گل و لای هواجس نفسانیش فرو نشسته و اینک تبدیل به نهر زلال مصفا‌ی شده بود که با نشاطی روان‌بخش جریان داشت.

* * *

مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته، بهره‌گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز حیرت‌انگیزی داشت. حافظی بود بر لب بحر فنا ایستاده و با همه‌ی ذرات وجودش فریاد خطاری سرداده که «فرصتی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست».

دلبسته‌ی بیقرار زیبایی بود در همه‌ی جلوه‌هایش، از شعر و موسیقی گرفته تا کراوات خوب و لباس شیک و در رأس همه، زیبایی‌های انسانی و اخلاقی. و به فیض همین ظرافت طبع و زیباپرستی‌اش از آفت ابتذال برکنار مانده بود. پیش از آن و بیش از آن که در بند موی میان باشد، دلبسته‌ی «آن» بود. هم صاحب‌نظر بود و هم اهل‌نظر، و چون در برخورد با زنان رفتاری به شیوه‌ی فرنگیان داشت، ناآشنایان داغ فسقی بر جبین اعمالش نهاده بودند و شاخ و برگش داده. من که در طول مصاحبت ده ساله‌ام

آثاری از آنچه می‌گفتند و می‌شنیدم، ندیدم. شاید بخندید و قصه‌ی نی‌زن توبه‌کار را بر زبان آرید. اما یادتان باشد که پیری سد راه فاسقان نبوده است و نخواهد بود، و نمونه‌هایش بسیار است.

او زیبایی را می‌پرستید. از مصاحبت زیباییان لذت می‌برد؛ و این زیبایی منحصر به جمال صورت انسان نبود. دریغا که مدعیان همین را می‌دیدند و بس. نمی‌دیدند و نمی‌خواستند ببینند این روح تعالی جوی آزاده را هر جلوه‌ی نازنینی اسیر خود می‌کند، خواه قلم افسونگر نقاشی باشد یا طبع سخن‌آفرین شاعری، فکر بدیع نویسنده‌ای باشد یا ذوق تناسب‌جوی معماری، اثر پنجه‌ی خیاطی باشد یا حسن سلیقه‌ی کدبانویی، رفتار باصفای بی‌ریایی باشد یا رندی دلنشین عیاری. همه‌ی این مظاهر زیبایی روح میدهی این پیرمرد هشتادساله را چنان در پی خود می‌کشید که گویی آهویی سردرگمند است. و چه طبیعی و معتاد است پنهان ماندن این جلوه‌های گوناگون از چشم ظاهرین کسانی که با شنیدن کلمه‌ی زیبایی به یاد جنس مخالف می‌افتند، آنهم در حیوانی‌ترین لحظه‌هایش که هر که بینی نقش خود بیند در آب. مرد، سعدی بی‌ریای آخرالزمان بود که با فریاد «همه کس دوست می‌دارند و من هم»، دل و دیده به طوفان بلا سپرده و با شعار «جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را»، از سنگباران ملامت سپر تزه‌د بر سر نمی‌کشید و به حصار ریا نمی‌گریخت.

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود، اما عشق والاتر و پر شورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همه‌ی وجودش مرد حقیقت‌جویی بود، و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد، حقیقت‌گویی. مرد، به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود. نه از این گروهی که با قسم حضرت عباس در پی اثبات روشنفکری خویشند. اهل منطق بود و تفکر و استدلال. اسیر لجاج و تعصب نبود. بمحض برخورد با منطقی قوی‌تر، به اشتباه خویش اعتراف می‌کرد و در بازگویی این اعتراف اصراری داشت. و این فضیلتی نه اندک است، آنهم در محیط ظلمت‌زده‌ای که همه عقل کل اند و مؤید من‌عندالله، و اگر مهبط وحی نباشند، دست کم با الهام غیبی سرو کاری دارند.

همین عشق به حقیقت و شور روشنفکری بود که او را تا این حد پرخاش جوی و عصبی کرده بود. گاهی که سخن ابلهانه‌ای می‌شنید، از پشت شیشه‌های عینک، چنان نگاه نومیدانه‌اش را در فضا رها می‌کرد و چنان قیافه‌اش درهم می‌رفت که گویی هر

چین صورتش دهانی شده است و فریاد می‌زند که «مردم اندر حسرت فهم درست». او را آتشی مزاج و عصبی می‌شناختند، و چنین بود؛ اما نه با همه کس. وقتی با خشم و خروش طرف را درهم می‌مالید که مستحق مالش بود. از مردم بی‌اطلاع و بی‌مایه‌ای که به اتکای مقام و منصبشان می‌خواستند فضل‌فروشی و هنر‌نمایی کنند، نفرت داشت و با یک پرخاش تند و دلشکن بساط معرکه‌گیریشان را درهم می‌ریخت؛ و در این لحظات مردی بود مردستان. تبدیل به رند عالم سوزی می‌شد که با مصلحت‌بینی سروکاری نداشت. در این بحران خشم و خروش، قیافه‌ی پرخاشگر و حرکات دست ظریف لاغرش تماشایی بود.

از عوام بازی نفرت داشت، و عجب اینکه با عوام هم می‌جوشید و در اینگونه مجالس که بندرت گذارم افتاده و شاهد ناخواسته و مهمان ناخوانده‌ای بوده‌ام، انصاف می‌دهم که رفتارش با عوام‌الناس لبریز از ظرافت و مهارت و در عین حال صداقت بود، بی‌آنکه خود را هم‌رنگ آنان سازد یا سر مویی با سلیقه و عقایدشان همراهی نماید. در مواردی از این دست، سیاستمدار پخته‌کاری بود، عاری از عوام‌فریبی و ریاکاری. مرد بخلاف آتش مزاجی‌ها، در خوردن و پوشیدن و نوشیدن اهل اعتدال بود. قوت روزانه‌اش از غذای کودک شش‌ماهه‌ای کمتر بود، و از برکت همین اعتدال در سال‌های آنسوی هشتاد، علیل و افتاده نشده بود. چشمی بینا و گوش شنوا و حافظه‌ای بکمال داشت. با اینهمه از پیری رنج می‌برد و گاهی مثل آسمان بهاری چهره درهم می‌کشید و رگبار خشم و خروش خود را نثار «نکبت پیری» می‌کرد؛ و به نظر من، حق داشت. طبیعت در حق او ستم گونه‌ای کرده بود. بسیاری از نیروی جوانیش را به تحلیل برده بود بی‌آنکه از نعمات پیری بهره‌مندش سازد. می‌خواهید برسید مگر پیری هم نعماتی دارد؟ بله، چه نعمتی بالاتر از گوش کر شده و چشم به‌کوری‌گراییده و حافظه‌ی ازدست‌رفته و از این‌ها بالاتر و ارزنده‌تر حرص فزونی‌گرفته و شهرت‌طلبی‌های لجام‌گسیخته و خودپسندی‌های بی‌حدومرز و دروغ‌بافی‌های خودستایانه. این همه نعماتی است که پیری به فرزند آدم، فرزند بیچاره‌ی آدم، ارزانی می‌دارد. و عجباً که در مورد او طبیعت امساک‌ی بغایت کرده و ستمی به افراط روا داشته بود. مرد را نه در جوانی تعلق خاطری به مال و مالکیت بود و نه در پیری. هر چه از مال جهان هستی داشت، صرف زندگی کرده بود و زندگی کردن و به زندگان

رساندن. در سال‌های آخر که دو مصیبت بزرگ پیری و نیستی متفقاً بر او هجوم آورده بودند، آنهم با عایله‌ای سنگین و پرخرج، من هرگز نشنیدم سخنی از تنگدستی بر لب آورده، یا حتی اشاره‌ای به مسایل مادی کرده باشد. شیوه‌ای بخلاف رسم مختار اهل روزگار. حریمان بدبخت سیری‌ناپذیری که همه‌ی شکوه‌های‌شان از تحولات زمانه منحصر به قطع درآمدهای نامشروع بادآورده است و احياناً مصادره‌ی مختصری از اموال بسیارشان. شخصیت‌های دروغین از هفتاد گذشته‌ای که غم فردا و ترس بی‌پولی به هذیان‌شان کشانده است و ذکر دایمی دل‌آشوبشان این که «به گدایی افتاده‌ام، از کجا بیاورم، مگر رفقا چیزکی به قرضم دهند، من که درآمدی ندارم»، و در پاسخ نصیحت‌گر بیهوده‌گو، که «چرا می‌نالی، همین کاخ را بفروش، به فرض اینکه سی سال دیگر بمانی، ماهی صد هزار تومان خرج کن و اینهمه دم از فقر و گدایی مزین»، عذرشان این که «مگر می‌شود؟» و راست می‌گویند این بیچارگان که، نمی‌شود. وقتی که ذائقه‌ی به‌انحراف‌گراییده از نفس پول و حرص پول لذت برد دیگر همه‌ی لذت‌های زندگی در کام جاننش هیچ است. یار ما از این جماعت نبود. او مشرب و فرهنگ‌ی دیگر داشت؛ که، سال‌ها پیش از نفوذ آمریکا به مناصب رسیده بود و با مکتب اصالت دلار بکلی بیگانه بود.

* * *

پیرمرد، بی‌خبر از حال و هوای دلفریبی که بر کند دل مرد مسافر از وطنش، به عزم سیر و سیاحت سفری به دیوان شمس تبریزی کرده و شیفته‌ی جهان لبریز از عجایب شمس و مولانا شده و به هوای گردوی پر مغز عرفان به سراغ هر گردی رفته بود، غافل از اینکه گوهر مردمی چون حافظ و شمس و مولوی از خاک جهانی دگر است. در این سفر شوق مرد پژوهنده به حکم دل تازه‌جوی خویش از این صومعه به آن خانقاه و از این خانقاه به آن مدرسه سرزد و به سراغ مسندنشینان پرآوازه‌ی جهان تصوف رفت و خشمگین و حیرت‌زده باز آمد، که از دل‌ق‌پوش صومعه بوی ریا شنیده و مدعیان تخته‌پوست درویشی را دلان جهان سیاست دیده بود، و داعیه‌داران کشف و کرامات توفیقی در جلب ذهن شکاک و رمنده‌ی او به دست نیآورده بودند. پیران دعوی‌دار خانقاهی چشمه‌های متعددی از کرامات خویش به چشمش کشیده بودند، اما بوی حقیقتی از کار و بارشان به دماغ هوش پیرمرد نخورده بود؛ و ظاهراً حق داشت. مار از سوراخ بیرون کشیدن و بر گرده‌ی دیوار نواختن و خشت و گل را به حرکت

آوردن، سجاده بر آب افکندن و در هوا پرواز کردن، با نگاه غضبی دخترک زیبایی بی‌گناهی را آب کردن و به زمین فرو بردن، شبی چهل بار کام دل از نوعروسی خردسال گرفتن، و حتی با آب دهانی دکان جراحان و اطبای برجسته را تخته کردن، جلوه‌های دلفریب و دام‌های خطرناکی است، اما آشیانه‌ی عنقا بر قلل رفیع تعقل نهاده بود و سر پر شورش به هر کمندی فرو نمی‌آمد. مرد، رواج و رونق خانقاه‌های قرن پنجم و ششم را دید و بازیگری‌های خطرناک پیران طریقت را که از معنویت و اخلاق به کار حکومت و سیاست پرداخته بودند و گرم ستاندن و دادن مسند شاهنشاهی بودند. دیگجوش‌هایی دید که با نیازهای میران و شاهان جبار بر اجاق خانقاه می‌غلید و معده‌ی حرص درویشان شکمباره را لبریز می‌کرد. بوریاهایی دید که از هر رخنه‌ی دهان گشوده‌اش، بوی گند ریا بر مشام جان می‌بارید. چله‌خانه‌هایی دید لبریز از بتان پندار و هوس. این‌همه را دید و یادش آمد که پیش از این در ظلال ریاض دیوان شمس چریده است و الیف مرغزار طبع حافظ بوده؛ دلش لبریز نفرت و بیزاری گشت و فریادش به آسمان رسید که: رطل گرانم ده ای مرید خرابات...

و از آن پس بجای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه‌داران ارشاد خلاق افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. در این مرحله، مشاهده‌ی جهاد دلیرانه‌ی مرد به آستانه‌ی نودسالگی رسیده مرا به یاد دو سالگی دخترم صهبا می‌انداخت که در اثنای بازی‌های کودکانه، سرش به دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت و وقتی اجازه‌ی تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد، با پنجه‌های ظریف و مشت‌های کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت که به دیوار سرد و سنگین می‌نواخت دلش خنک می‌شد، اگر چه درد دست و پنجه بی‌تابش کرده بود.

* * *
جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفتن‌های هیجان‌انگیز و بی‌حاصل تا واپسین سال‌های زندگی‌اش ادامه یافت، و به حیات پیرانه‌سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله‌ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی‌اش می‌نشست، و اعتنایی به دست و پنجه‌ی آسیب‌دیده خود نداشت. در نظر بسیاری، پیرمرد شوالیه‌ی از جان گذشته‌ای بود که

در جنگل اوهام با دیوان افسانه‌ای می‌جنگید؛ و در نظر من، اگر حقیقتش را بخواهید، دن‌کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیاب‌های بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن بازوان خویش، نصیبی نداشت. که، نقش مار در چشم بسیاری مقبول‌تر از کلمه‌ی مار است، وانگهی در کارخانه‌ای که ره عقل و فهم نیست... اما پیرمرد می‌جنگید و دلیرانه می‌جنگید که خون جوانی در عروقش جریان داشت، و از اول عمر جنگیده بود و خوی جنگیدن در طبیعتی که نشست... با پیرمرد در این مقوله مناقشاتی داشتیم. مدعی بودم که: اگر این عمل شدنی بود و به نتیجه رسیدنی، پیش از من و تو لیل و نهارى بوده است، و شاعران و نویسندگانی. و مرد می‌خروشد که: ما هم مثل دیگران بنشینیم و دست روی دست بگذاریم، آن هم آخر قرن بیستم؟. لحنم را آرام‌تر می‌کردم که: مردم امروز هم مثل عهد مولوی‌اند، فن و صنعت پیش رفته است اما فهم و عقل را چه عرض کنم؛ مگر مولوی آه حسرت نمی‌کشید که گر نبودی فهم‌ها تنگ و ضعیف... و این جر و بحث‌ها روزی پایان گرفت که به سراغش رفتم و برافروخته دیدمش. لرزان و عصبی در اطاقکش قدم می‌زد و زیر لب می‌غرید، چشمش که به من افتاد ایستاد و نگاه یأس‌آمیزش را به صورتم دوخت که: «حق با تو بود، مردک‌ی دیوانه‌ی احمق آمده اینجا نشسته و به مقدسات دینی توهین می‌کند. احمق می‌پندارد که روشنفکری یعنی بی‌دینی، روشنفکری یعنی توهین به مقدسات. حق با تست. هنوز خیلی عقب مانده‌ایم. هنوز درس‌خوانده‌ها مان هم نمی‌توانند بین ایمان واقعی و خرافات ابلهانه تفاوت بگذارند. به خیالشان جنگ با موهومات و خرافات یعنی جنگ با دین و ایمان. زدم انداختمش بیرون». پیرمرد به فیض هوش فطری و تجارب سال‌های طولانی بینش سیاسی خاصی داشت، و چون گذشته‌های پر آشوب ایران را در سال‌های جوانیش دیده و تلخی آشفته‌سامانی‌ها را چشیده بود، معتقد به حفظ قدرت مرکزی بود، قدرتی که به جنون و جهالت نگراید و از فساد استبداد برکنار ماند. اگرچه، مرد، در نظر من جویای کوسه‌ی ریش‌پهنی بود، اما در موارد بسیار نادری که خلوت می‌کردیم در این مقوله به بحث می‌پرداختیم، استدلال‌هایش اگر نه قانع‌کننده، باری قابل‌توجه می‌نمود. نمی‌خواهم در حال و هوای حاضر بدین زاویه‌ی زندگی او بنگرم که مجال کامل‌گفتن نیست و، بچه نازدان به از شش ماهه افکندن جنین.

اما بی‌اشاره بدین نکته نمی‌توان گذشت که مرد، پرورده‌ی حال و هوای دیگری بود و بشدت از سبکسری‌های مسندنشینان سالیان اخیر رنج می‌برد و از حصارى که جنون قدرت و مرض خودگنده‌بینی در قالب کانون مترقی پیرامون مرکز «غصب قدرت» کشیده بود، شکایت‌ها داشت و حکایت‌ها. او سرنوشت شوم شاه را سال‌ها پیش از این، در سال‌های اقامت بیروتش پیش‌بینی کرده و طی نامه‌ی مؤدبانه‌ی نصیحت‌آمیزی باز گفته بود، و حیرت‌زده پاسخ شنیده بود که «از وطن دوری و از حقایق بی‌خبر»، به عبارت لری پوست‌کنده: فضولی موقوف.

* * *
پیر ما سعه‌ی صدری داشت و روح انتقادپذیری. در دیاری که کوره سوادى و نشر کتابی و شهرت کاذبی جواز جنت مکانی است و علامه‌الزمانی و هر که بدین جواز دست یابد ساحت عصمتش از هر خطایی مبرا، مرد اصراری در پی‌بردن به اشتباهات خود داشت. اغلب نوشته‌هایش را پیش از آن که بدست حروف سرد و سنگین چاپخانه بسپارد به دو سه تن از یاران نزدیکش می‌سپرد، تا بخوانند و موارد ضعف و خطایش را یادآوری کنند.

ظاهراً دوستان در ادای وظیفه‌ی دوستی به حکم مزاج‌گویی و ادب شرقی کوتاهی می‌کردند، و به همین مناسبت چند سال پیش که دوست تازه‌ای پیدا کرده و به ذوقش اعتقادکی بهم رسانده بود، هر چه می‌نوشت به او می‌داد، و رفیق صراحت‌پیشه موارد ایراد را بی‌هیچ اغماض و ادبی ذکر می‌کرد؛ و من آثار لذت و ارادت را در چهره‌ی پیرمرد می‌دیدم. یادم نیست در نوشته‌ای مربوط به صائب بود یا حافظ که دوست مشترکمان بالای فصلی نوشته بود «خیلی آبکی و بی‌مزه است»، و مرد بلافاصله بر سرتاسر آن فصل خط بطلان کشید.

و از این بالاتر و کمیاب‌تر، روح بزرگوار او بود در رعایت حق دیگران. محال بود نکته‌ی تازه‌ای از کسی بشنود و آن را به نام خود باز گوید. رفیقی درباره‌ی نظامی گنجوی در محفلی خصوصی نکته‌ی ظاهراً تازه‌ای با او در میان گذاشته بود، و او در هر مجلس و محفلی مطلب را با نقل مأخذ باز می‌گفت، همراه یک دنیا تعریف و توصیف از فراست گوینده‌اش.

دوست دیگری بر یکی دو نوشته‌اش نکته‌ای افزوده بود. مرد وارسته این نکته‌ها را با ذکر اسم نویسنده ضبط کرد و به دست انتشار سپرد. آنان که با آماده‌بری و پخته‌خوری بزرگان اهل تحقیق در این سرزمین نکبت‌زده آشنایند می‌دانند چه می‌گویم.

* * *

مرد، نازک‌اندیش بود و نکته‌یاب. یکی از دوستان ضمن یادداشت‌هایی که در مجله‌ی یغما منتشر می‌کرد نیشی زده بود به مستفرنگانی که کلمات و تعبیرات فرنگی را چاشنی نوشته‌های خود می‌کنند و از قبح کارشان بی‌خبرند. بعد از انتشار مقاله، مرد، سرزده به سراغش رفت و لب بر گونه‌اش نهاد که «نازنین من، متشکرم؛ پیش از این هم چند نفر مرا متوجه عیب کارم کرده بودند، اما نه بدین ظرافت و تأثیر. چشم، می‌کوشم که از استعمال لغات فرنگی پرهیز کنم». و چنین کرد. شاهد مدعا؟ نوشته‌های سالیان اخیرش.

به چاپ و نشر نوشته‌هایش علاقه‌ای - به تعبیر خودش، کودکانه - داشت. در سال‌های اخیر به سراغ ناصر خسرو رفته بود و نوشته‌هایش را به دوستی سپرده بود تا بخواند و عیب‌جویی کند، که ورق‌گردانی لیل و نهار آغاز شد و سیلاب انقلاب پست و بلند ایران را یکسان کرد و ناشران موقع‌شناس را، سیاستی دگر آمد.

در بازگشت از دومین «سفر»، نوشته‌ها را بازخواند و حک و اصلاحی کرد و به من سپرد که هر چه می‌خواهی بکن. گفتم حروفچینی‌اش می‌کنیم، نشرش باشد برای روزگاری که مردم حال و حوصله‌ی خواندن داشته باشند. خنده‌ی تلخی کرد که «به من ربطی ندارد، به اسم هر که می‌خواهی منتشرش کن».

دو «سفر اجباری» اخیر، پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد. از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت، شکوه‌اش از توهین نابجایی بود که به او و پسر خوانده‌اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را بکلی درهم‌شکسته بود. حقیقت را بخواهید به عنوان جسد بی‌جانی بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. برادران میر، و به تعبیر خودش دو فرشته‌ی نازنین، پرستاریش کردند و به جبران شکستگی‌ها پرداختند. دریغا که برای شکست روح مرهمی نساخته‌اند. پیرمرد از سفر دوم شکایت‌ها داشت که «معنی بهشت و دوزخ را تازه فهمیدم، در مسافرت

دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است». گویا زاهد پسندیده‌خویی به دادش رسیده و از چنگ انتقام‌جویی رفیقان بازش رهانیده بود. اما، مرد از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جویی و قساوتشان.

* * *

گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی و حقیقت بود. و بازی زمانه را بنگر که در هر سه مورد چه به روز و روزگارش آورد. مردی که به زیستن عشق می‌ورزید، بر اثر دو سفر ناخواسته‌ی سالیان اخیر، چنان از جان و جهان بیزار شده بود که به انتظار مرگی ناگهانی دقیقه‌شماری می‌کرد، یک ماهی پیش از مرگش روزی که خلوتی دست داده بود، با مقدمه‌چینی مفصلی در مورد آشنایی کوتاه‌مدت و پر کیفیتمان و اینکه اهل تعقل و منطقم پنداشته، از من خواهشی کرد که مو بر تنم راست شد و عرق سردی پیشانیم را پوشاند. مرد، از من کیسول سیانور خواسته بود. سکوتی کردم و قولی دادم، بی‌آنکه عواقب این تعهد را سنجیده باشم. آنهم چه عواقب جانکاهی که در طول یک ماه، ده سال پیرم کرد. اگر در عمر خویش گرفتار جدال درونی تعقل و عاطفه شده باشید، به عظمت رنج من آگاهید، و نیازی به باز گفتن نیست. در غیر این صورت هم، به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن. از آن پس مطالبه‌های مکرر او بود و وعده‌های امروز و فردای من.

من عمری با هنرنمایی‌های پزشکان که نام اخلاق بر آن نهاده‌اند جنگیده‌ام و همیشه مخالف این بوده‌ام که آدمیزاده‌ای را خرگوش آزمایشگاه کنند و در هر حالتی و به هر کیفیتی زنده‌اش نگاه دارند. چه لطفی دارد با ذلت و نکبت و علت زیستن و به عبارت بهتر نفس کشیدن، بی‌هیچ امید بهبودی؟ سال‌هاست که به تحریک همین طبع راحت‌طلب، از دوستان طبیبم خواسته‌ام که در منزل واپسین برای چند روزی نفس کشیدن بیشتر، آزارم ندهند و دست از هنرنمایی بردارند. با این همه در دو بزنگاه حساس زندگی بر سست‌اعتقادی و بی‌حمیتی خود خندیده‌ام؛ خنده‌ای به تلخی جام شوکران و زهر هلاهل.:

یکی روزی که مادر مغرور و هم‌سلیقه‌ام، بر اثر سکتته‌ی مغزی به حال اغما رفته و روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ و طبیب معالجش می‌گفت قسمت اعظم بدنش فلج شده

است؛ و من می‌دانستم که فلج‌شدن کوچکترین عضوی چه رنج جانکاهی نصیب پیرزن مغرور خواهد کرد و اگر زنده بماند هر لحظه‌ی حیاتش چه عذاب الیمی خواهد بود. با این همه بجای آن‌که فرمان‌پذیر عقل باشم و بگذارم با آرامش بمیرد، به حکم عاطفه دست التماس به دامن طبیعتش انداختم که به عمل مغز متوسل شوند و به هر صورت زنده‌اش نگه دارند. و پیرزن نیمه‌شب قبل از عمل، با کشیدن آخرین نفس از چنگ عواطف احمقانه‌ی من خویشتن را نجات داد. و دومین باری که هجوم عاطفه نظام عقلم را درهم ریخت، همین ماه آخر عمر پیرمرد بود. بخلاف سابق می‌کوشیدم کمتر به دیدنش بروم و هر بار انبان طفره و بهانه‌ای پیش چشمان هوشیار و دقیقه‌یابش خالی کنم و با وعده‌ی فردایی از چنگ اصرارش خلاص شوم...

... و روزی که تک و تنها، کنار سنگ غسلخانه ایستاده و شاهد شستشوی پیکر نحیفش بودم، روح ظریف او را دیدم که بالای پیکر بی‌جان‌ش می‌چرخد و با همان حرکت معهود دست، می‌گوید «نازنین من! تو هم که بی‌غیرتی کردی، اما دیدی چطور قالت گذاشتم و رفتم؟». می‌خواستم مطابق معمول جوابش دهم که «آقا، همین فراد صبح سر ساعت ده می‌آیم به بیمارستان و برایتان می‌آورم»، که ناگهان یکی از آن خنده‌های غم‌آلودش را سرداد و با دستش اشاره‌ای به طرف مرده‌شور کرد که: «جوابش را بده». و این جناب مرده‌شور بود که ظاهراً برای سومین بار از من می‌پرسید «کفن مکه‌ای دارید یا خودمان بگذاریم؟». چه تلخ و دردناک است بازی‌های مسخره‌ی سرنوشت.

بعد از آنکه پیکر استخوانی در کفن پیچیده‌ی او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستیم و تکیه بر دیواری دادم، در حالی که می‌کوشیدم صفحه‌ی آشفته‌ی ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی کنم و دقایقی در خلاء محض از یاد هستی و نیستی برهم، اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه‌ی بی‌یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس راهش را بسته است و عربده سر داده که «نمی‌گذارم جسد این شیعه‌ی رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید»، جمعیت سنگ در مشت را می‌دیدم و جنازه‌به‌دوشان وحشت‌زده‌ی معذرت‌خواه را که: «نمی‌شناختیمش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است». حسنگ وزیر را می‌دیدم که بر چوبه‌ی دار

می‌رقصد و به ریش خلیفه‌ی قرمطی‌کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبلی! تو هم می‌زنی؟». عطار را می‌دیدم که مغول خنجربرکف کف‌برلب را به ریش‌خند گرفته است تا غضبش بیشتر و ضربه‌هایش کاری‌تر گردد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه‌ی بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌فاپد و به هم می‌چسباند.

و سرانجام «او» را دیدم که از تخت‌خوابش فرو می‌آید، عینکش را از میز کنار دستش برمی‌دارد و بر چشم می‌گذارد، قبای صوف سفیدش را بر تن می‌کند، محمد استکان چای را روی میز می‌گذارد و زیر بازویش را می‌گیرد، پسر کوچک محمد با دندان‌های درشت و صورت نازبیا پیش می‌آید و او خم می‌شود و با گفتن «نازنین» صورتش را می‌بوسد، کمر بند قبایش را محکم می‌کند، دم‌پایی‌هایش را می‌پوشد و بطرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می‌کند و با خنده‌ی شیرین معنی‌داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به گذشته‌ی پر افتخارمان فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ‌دوستی داریم، می‌بینی چه...»

که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم‌زده و خاموش امامزاده عبدالله باز می‌گرداند، دو برادر - و به قول پیرمرد دو فرشته‌ی نازنین - دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده‌اند تا با یار دیرینه‌ی پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن‌سوتر زیر درخت خزان‌زده‌ای دکتر رعدی ایستاده است. غمگین و مبهوت. همین و بس.

و سرانجام عیناً تحویل ورثه‌اش شد.

ف

«فرهنگ ملی» مجموعه‌ای است از هنرها و ذوقیات و آداب و سنن و تاریخ هر ملت؛ و مایه‌ی تشخیص آن ملت است در بین دیگر اقوام جهان.

از نقاشی و موسیقی گرفته تا عقاید دینی و سنت‌های قومی، از شیوه‌ی جهان‌بینی و زمینه‌ی فکری گرفته تا آداب معاشرت و پندارهای خرافی، همه تارهای ظریفی هستند از شیرازه‌ی دیرگسلی که اسناد هستی و کتاب تمدن و فرهنگ یک ملت را از آسیب پراکندگی در امان می‌دارد.

جلوه و بروز عناصر سازنده‌ی فرهنگ ملی همیشه به یک سان و یک اندازه نیست. در هر ملتی به اقتضای جریان تاریخ و حوادثی که بر او گذشته است پاره‌ای از این عناصر مجال ظهور و گسترش بیشتری یافته‌اند و پاره‌ای دیگر که از این تجلی مستقیم و خودنمایی ممنوع بوده‌اند از دریچه‌ای دیگر در صحنه‌ی حیات آن ملت ظاهر شده‌اند و به هر صورت وظیفه‌ی خود را در ساختمان فرهنگ ملی ادا کرده‌اند. بنابراین همچنان که جلوه‌های عناصر و اجزا فرهنگ ملی یکسان نیست، تأثیر و سهم آنها در تکمیل تمدن و تثبیت هویت یک ملت نیز به یک اندازه نمی‌تواند باشد. عنصری در این مجموعه ارزش و اثرش بیشتر است که در مضایق زمانه بار عناصر دیگر را به دوش کشیده و به آنها با همه‌ی دشواری‌ها و موانع امکان تجلی و ادامه‌ی حیات داده و به عبارتی روشن‌تر عناصر ممنوع را نگهداری و حمایت کرده باشد. در بعض ملت‌های جهان بار نگهداری از اجزاء سازنده‌ی فرهنگ ملی - به علل گوناگون - بر دوش یک عنصر افتاده و این جزء بتدریج به صورت رکن استواری درآمده است که همه‌ی جلوه‌های تمدن و مظاهر فرهنگ یک ملت را تحمل می‌کند و در پناه حمایت و پرورش خود می‌گیرد و از دستبرد حوادث محفوظشان می‌دارد. چون پهلوان کوه‌پیکر قوی پنجه‌ای که در هجوم بی‌امان دشمنان، سینه سپر کرده پای مردی

بر زمین فشرده و سرداران ارزنده اما زخمی قوم خود را در پناه خویش گرفته و از مهلکه رهانده است. چون بست مقدسی که آزادگان را از زخم تازیانه‌ی استبداد و سنگسار تعصب عوام در پناه خویش امان داده است.

در این حالت عنصر مقاوم به صورت رکن اصلی هویت و ظرف جامع فرهنگ ملی جلوه می‌کند و زمینه‌ی مناسبی می‌شود برای ظهور همه‌ی استعداد‌های قومی و پرورش همه‌ی جلوه‌های ذوقی و معنوی و فرهنگی؛ و به حکم طبیعت، گسترش و بالندگی آن به مرحله‌ای می‌رسد که دیگر اجزا و عناصر فرهنگ ملی را در خود گیرد و گزارشگر راستین جلوه‌های آنان باشد؛ به همان صورت که امواج نگاه در چشم گوش و زبان بستگان جانشین شنیدنی‌ها و گفتنی‌هاست.

در ایران ما پیش از هجوم عرب فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزایی بسیار و گوناگون. تحول تازه و کوبنده -مانند هر نیروی مهاجم غالبی- می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب را درهم شکند و هویت او را متلاشی سازد، تا بتواند ملت را یکپارچه فروبلعد و مضمحل کند. کاری که هر غالبی با مغلوب خویش می‌کند و نتیجه‌ی تلاشش بستگی مسلمی دارد با نیروی مقاومت و به عبارتی روشنتر استحکام فرهنگ ملی در کشور شکست خورده.

در این گیرودار جنگ و ستیز ملت ایران شکست می‌خورد و در عرصه‌ی سیاست و بر صفحه‌ی جغرافیا تسلیم نیروی مهاجم می‌شود، زیرا از سلطه‌ی روزافزون موبدان بر همه‌ی شوون زندگیش به تنگ آمده است و از نظام نامعقول طبقاتی نفرت دارد. اما هویت ملی خود را نمی‌بازد و بجان و دل پاسداریش می‌کند، زیرا بدان دل‌بسته است. در نتیجه، کشور مفتوح شده است اما ملت مغلوب نیست. سمندروار از میان شعله‌ی حوادث سر می‌کشد و پر و بالی می‌تکاند و برپا می‌ایستد، و به ترمیم ویرانی‌ها و دفاع از هویت خود می‌پردازد؛ به زبان خود علاقه‌مند است، آن را رها نمی‌کند، بلکه با تعدیل و التقاطی تکمیلش می‌کند. آتش را مظهر روشنی و پاکی می‌داند، به شاه چراغ سلام می‌برد. از موالی‌تراشان بنی‌امیه بیزار است، نهضت شعوبی می‌آفریند. فرهنگ ملی و زمینه‌ی ذهنیش با تعصب خشک سازگار نیست، علم عرفان اسلامی می‌افرازد. جلوه‌ی مستقیم بسیاری از مظاهر هنری و ذوقی به ذائقه‌ی بیمارگون سختگیران زمانه

ناسازگار است و این ناسازگاری در طبیعت عوام نیز رخنه کرده و پسند طبع آنان را یکباره دیگرگون نموده است، روح فرهنگ ملی چون حکیمی دل آگاه می‌داند که این تغییر ذائقه نتیجه‌ی نوعی بیماری است، مرضی که سرانجامش می‌تواند به تباهی ملت منتهی شود، بناچار داروی لازم اما ناپسند ذائقه‌ی حاکمان زمانه را در کپسول شیرین و مطبوعی می‌ریزد و به جماعت می‌خوراند.

در دوران تاریک و تلخی که منصب‌جویان ناخلف، حساب دین الهی و جهانی اسلام را با عصیت‌های عربی درهم آمیخته‌اند و به قصد خوشامد ابنای ابوسفیان و برای تحکیم امپراطوری بنی‌عباس تیشه به ریشه‌ی ملیت خود می‌زنند و کاسه‌های داغ‌تر از آش برای تملق ترکان مهاجم به‌مسندرسیده کمر به نفی هویت ایرانی خود بسته‌اند، و همه‌ی جهدشان این است که یعرب بن قحطان را در عرصه‌ی تاریخ بر تخت کیومرث و جمشید بنشانند و همه‌ی پیوندهای ملت ایران را با گذشته‌ی افتخارآمیز و تاریخ حمیت‌انگیزش بگسلانند. در همچو دورانی مورخان متأسفانه ایرانی‌نژادی پیدا می‌شوند که دانسته و ندانسته اجداد نام‌آور خود را با لقب تحقیرآمیز «گبرکان» مظهر کفر و گمراهی پندارند، و فقیهانی که تعظیم مراسم سنتی و ملی را از مقوله‌ی معاصی دانند و نه همین جشن سده و مهرگان را عملی بت‌پرستانه خوانند که روشن کردن شمعی را در شب نوروز و پوشیدن رختی نو را در نخستین روز فروردین در ردیف منهیات و مکروهات شرعی نهند، و واعظانی که از بردن نام فریدون و کیقباد و کیخسرو پرهیز کنند تا مبدا مردم ایران به یاد عظمت دیرین خود افتند و در سلطه‌ی متراکم و ظلمت‌گستر اجانب رخنه‌ای ایجاد گردد.

در همچو حال و هوایی، شاهان و فرزندگان و پهلوانان ایران باستان را از اعماق فراموشی بیرون کشیدن و با شکوه و جلالی شایسته‌ی شأنشان به میان مردم بازآوردن و سرگذشت زندگیشان را نه همین نقل مجالس درباری و شب‌نشینی‌های اشرافی که نقل محافل قهوه‌خانه‌ای و جشن‌های عشایری و ضیافت‌های عروسی کردن کاری در حد اعجاز است که پهلوانی چون شعر فارسی تعهدش را به گردن می‌گیرد و با چنان توفیقی به انجامش می‌رساند که مایه‌ی اعجاب جهانیان می‌شود.

قدرت سرکوبگر بیگانگان مهاجم و سرسپردگان اجنبی خویشان با هزاران گرز و شمشیر و تازیانه، ملت ایران را از یاد دوران باستانی و تذکار گذشته بر حذر داشته

است. اما خون ایرانی ممزوج با سیاله‌ی شعر فارسی در عروق و شرابین مردم کوچه و بازار سیلان دارد. مردمی که فارغ از عقاب حاکمان و عتاب متشرعان و بی‌نیاز از هر دعوت‌نامه و مقدماتی جاندارترین صحنه‌های نمایشی و مؤثرترین فیلم‌های سینمایی را پیش چشم دارند، دست در دست فردوسی و همراه انبوه جمعیت از جور ضحاک رسته، قدم به بارگاه فریدون فرخ می‌نهند تا پیرویش را بر ماردوش جوان‌کش خونخوار و جلوسش را بر تخت پادشاهی شادباش گویند،

که: ای شاه پیروز یزدان شناس

ستایش مر او را و زویست سپاس

ترا باد پیروزی از آسمان

مبادت بجز داد و نیکی گمان

و در یک چشم برهم زدن بی‌اعتنا به احکام متعصبان تاریک‌دلی که زنان را زندانی حصار حرمسرا کرده‌اند، با سرعتی ممتاز مخیله‌ی شاعران از مجلس تاج‌گذاری فریدون به اقصی نقاط شرقی ایران زمین پر می‌کشند تا در سایه‌ی حصار سپیددژ شاهد شجاعت شیرزنی از هموطنان خود باشند، نهان کرده گیسو به زیر زره، زده بر سر ترگ رومی گره، کمر بر میان بادپایی به زیر، که اسب در میدان می‌تازد و راه بر سهراب می‌بندد. می‌روند تا با لبخند غروری تماشاگر نقش تعجبی شوند که با دیدن موج گیسوان رهاگشته‌ی گردآفرید بر چهره‌ی سهراب حیرت‌زده نشست است و زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را بشنوند، که: عجب! در کشوری که چنین دختر آید به آوردگاه،

سواران جنگی به زور نبرد

همانا به ابر اندر آرند گرد

کدامین ایرانی است که از عظمت نیاکان خویش و گذشته‌ی شکوهمند وطن خود باخبر گردد و از اینکه هموطن بی‌خبری خود را مولای فلان دیوخواهرمن چهره‌ی اموی

نامیده، خون در سرش نجوشد.

مایید با هم سری به بزم طرب پرویزی بزنیم و در چشمه‌سار نغمه‌های باربد و نکیسا صفای روحی حاصل کنیم؟ می‌گویید در سرای خاص بار عام نیست؟ عجب از عقل شما، کسی که با نظامی همراه است از اجله‌ی خاصان است و بر هر مهمان به دعوت خوانده‌ای مقدم. بفرمایید و به تماشا خرامید:

به سرهنگان سلطانی حمایل

در و درگه شده زرین شمایل

ز هر سو دیلمی گردن به عیوق

فروهشته کله چون جعد منجوق

به دهلیز سراپرده سپاهان

حبش را بسته دامن در سپاهان

سیاهان حبش ترکان چینی

چو شب با ماه کرده همنشینی

لبالب کرده ساقی جام چون نوش

پیایی کرده مطرب نغمه در گوش

نشسته باربد بر بربط گرفته

جهان را چون فلک در خط گرفته

نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز

فکنده ارغنون را زخمه بر ساز

نوا بازی کنان در پرده‌ی تنگ

غزل گیسو کشان در دامن چنگ موالید ذوق و هنر می‌خواهند با صد هزار جلوه بیرون خرامند و معرف تمدن و فرهنگ ملی باشند، اما سنگبار تعصب امان نمی‌دهد، فرزندگان ملت به یمن نبوغ طبیعی چتر امانی بر سر می‌گیرند و به راه خود ادامه می‌دهند، و به تعبیری تازه از راهی دیگر و به هیأتی دیگر دور از سرزنش خار مغیلان به سوی کعبه‌ی مقصود روی می‌نهند. نقاشی و مجسمه‌سازی را نظام غالب ممنوع کرده است و متولیان شریعت آن را نوعی بت‌تراشی و بت‌پرستی می‌پندارند، ذوق زیباپرست ایرانی که تاب اینهمه خشکی و خشونت ندارد، از کشیدن تصویر صرف نظر می‌کند اما به ساختن آن ادامه می‌دهد. آن را در ظرف تازه و به صورت تازه‌ای به اهل ذوق و حال عرصه می‌کند. در این صحنه‌آرایی و صورت‌سازی نوع جدید نیازی به قلم مو و بوم نقاشی و رنگ و روغن نیست. روح ظریف و صورتگر ایرانی تابلو نقاشی را در قالب کلمات می‌ریزد و به نمایشگاه جهان می‌فرستد، آنهم نه یک نسخه که هزاران هزار.

در این دو بیت تأمل فرمایید، چه تصویری جاندارتر و زیباتر از این در آثار نقاشان جهان سراغ دارید. تابلو زیبای سرمست آشفته‌گیسویی که بمراتب از خود صاحب تصویر دل‌انگیزتر و دلرباتر است و با سایه‌ی لطیف ابهامی که بر جزییاتش دامن کشیده ذهن صاحب‌ذوقان خیال‌پرداز اشارت‌شناس را آزاد می‌گذارد تا لباس او را به هر رنگی که می‌پسندد انتخاب کند و اندازه‌های اندام لطیفش را به هر قالبی که می‌خواهد تجسم بخشد. تصویر جاندار است که دست تعرض صورت‌شکنان از درهم شکستن و از هم پاشیدن کوتاه است. تصویر را تماشا کنید:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی
در دست

آثار نقاشان دیگر ساکن است، حرکت و جنبشی ندارد، اما تصویری که طبع صورتگر

حافظ در برابر چشم اهل هنر گسترده است در محدوده‌ی قالبی چوبین محصور و مقید نیست، سیال و مواج است، حرکت می‌کند، راه می‌رود، می‌نشیند، می‌خندد، و سخن می‌گوید:

نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان نیمه شب مست به بالین من آمد بنشست

محتسب بزم‌آرایی را منع کرده است و فرمان داده که شرح عشق مگوئید و مشنویید. حتی چنگ و عود گیسو بریده‌ی در آتش غضب سوخته، با توصیه‌ی پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند، رندان تشنه لب را هشدار می‌دهند. اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلپز است با تیزی محتسب و تازیانه‌های مستی پرانش خمارزدگان را حتی در پستوی هفتمین خانه یارای لب تر کردنی نیست تا چه رسد به مجلس بزم آراستن و خلاق را به تماشا خواندن. در حال و هوایی چنین که از سقف مقرنس فلک سنگ فتنه می‌بارد، نقاش صحنه‌ساز دیگری صحنه‌ی بدیعی می‌آفریند از مجلس حالی آنهم در او ج مستی و این تصویر جاندار خیال انگیز را بی‌دریغ و بی‌پروا در کوی و برزن در مسجد و مجلس به نمایش می‌گذارد، بی‌آنکه پنجه‌ی مدعی گریبانش را بگیرد و کارش را به حد و تعزیر بکشاند. نقاشی را بنگرید:

«شمع را دید ایستاده،

شاهد نشسته،

می ریخته و قدح بشکسته،

قاضی در خواب مستی، بی‌خبر از ملک هستی».

اینها و صدها نمونه‌ی دیگر هر یک به نوبه‌ی خود در جهان صورت‌نگری و نقاشی آثاری برجسته‌اند و مقامی والا دارند. اگر روزی قرار شود نمایشگاهی از بهترین تابلوهای جهان ترتیب دهند ملت ایران در آن عرصه‌ی رقابت و در حضور داوران صاحب نظر تهیدست و شرمزده نخواهد بود؛ که، می‌تواند از هر گوشه‌ی ضمیرش آثاری - آنهم نه ده نه صد، هزارها - بدین نمایشگاه جهانی عرضه دارد، و در فراخنای میدان هنر

هل ممن مبارز گوید و کوس لمن الملکی کوبد.

این را می‌گویند رشد بالنده‌ای که حاصل اختناق و سرکوب است و اینجاست که زبان و ادبیات فارسی سینه سپر کرده و همه‌ی جلوه‌های ممنوعه‌ی صورتگری و صحنه‌پردازی را در پناه خود گرفته و با تعهدی دلسوزانه پرورش داده و به جهانیان عرضه کرده است.

محدودیت‌های زمانه ذوق ایرانی را از اجرای نمایش و بازیگری در صحنه‌ی تئاتر منع می‌کند، اروپای بیدار شده‌ی زنجیرتفیدشکسته به نمایش هنرمندانه‌ی درام‌ها و تراژدی‌های یونانی ادامه می‌دهد و در جهان هنر از این رهگذر کسب شهرت و افتخار می‌کند. ذوق ایرانی محدود و ممنوع شده، اما عاقل و باطل نمانده است. نمایشنامه را چنان جاندار و دلنشین عرضه می‌کند که ذهن هر خواننده‌ای مفتون صحنه‌ها و پرده‌های آن می‌شود و چنان محو هنرنمایی بازیگران می‌گردد که بی اختیار در مصایب قهرمانان اشک غم می‌بارد و با دیدن صحنه‌های نشاط‌انگیز به وجد و شوق می‌آید.

کدامین صحنه‌ی مجهز تئاتر می‌تواند منظره‌ای بدین وسعت و تأثیر پیش چشم تماشاگر بگستراند. منظره‌ای از مرگ یک فرد و سقوط یک امپراطوری:

تن مرزبان دید در خاک و خون

کلاه کیانی شده سرنگون

بهار فریدون و گلزار جم

به باد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه‌ی دولت کیقباد

ورق بر ورق هر سویی برده باد

بی ذوقان زمان اجازه نمی‌دهند هنرپیشه‌ای را بیارایند و به اصطلاح فرنگان گریم کنند و بر صحنه آرند، باکی نیست؛ این آرایش را قلم صورتساز نمایشنامه‌نویس ایرانی بتنهایی تکمیل می‌کند:

صحنه‌ی نمایش تجسم لحظه‌ای است که پرویز مست می و سر تا پا شور کام طلبی با غرور شاهی وداع گفته و به هوای وصال به قصر شیرین آمده است. شیرین او را پشت در گذاشته و خود بر لب بام آمده تا با چرب زبانی لوندانه شاه مغرور هوسباز را دست بسر کند و بی‌آنکه آتش هیجان و شوقش را یکباره فرونشاند، به بهانه‌ی پاس آبرو عذرش را بخواهد.

اینجاست که شخص نمایشنامه‌نویس علاوه بر کارگردانی وظیفه‌ی دقیق و ظریف صورتسازی را هم بر عهده می‌گیرد و انصاف را بهتر از هر چهره‌آرای چابک پنجه‌ی ورزیده‌ای هنرپیشه را می‌آراید. شیرین را با چنان آرایش هوس‌انگیزی بر بام قصر می‌آورد که برای پرویز دل برگرفتن از جمالش با همه‌ی سرکشی‌ها و تحاشی‌ها کار آسانی نباشد. دختر زیبای ارمن، پوست سفید روشنی دارد. اندام سفید در جامه‌ی سرخ دلربا تر است و اگر چند شاخ گیسویی هم روی گردن و سینه‌ی بلورین خود رها سازد جاذبه‌ی دلربایی قوی‌تر خواهد شد. این دلربایی وقتی به اوج خود می‌رسد که دسته‌ای از گیسوان بلند تابدار از پشت گردن و روی شانه و زیر غبغب و بالای سینه بگذرد و بر شانه‌ی دیگر افتد. رنگ زرد بر زمینه‌ی قرمز جلوه‌ی مطبوعی دارد، باید از این جادوی رنگ‌ها استفاده کرد و شیرین را هر چه زیباتر به صحنه آورد. اگر حمایلی از روی پیراهن ارغوانی بگذرد این منظور حاصل شده است. اهل نظر می‌دانند که زیبایی خیره‌کننده را نباید یکباره و بی‌پرده عرضه کرد و به دلالت همین نکته حتی در رقص‌خانه‌ها و کاباره‌های معروف جهان، آنجا که نمایش اندام لخت زنان زیبا به عنوان مسکنی برای پری‌زدگان قرن بیستم و افتادگان به جنون شهوت بکار است، زن را یکباره عریان به صحنه نمی‌آورند. زیبای خودنما با پوششی خیال‌انگیز قدم به صحنه می‌گذارد. این پوشش معمولاً توری ظریف سیاهی است تا از ورای سوراخهای ریز بافت آن پست و بلندی‌های اندام زن زیباتر و خیال‌انگیزتر جلوه کند، سپس بتدریج گوشه‌های توری را رها می‌کند تا اندک اندک اندام برهنه‌اش در چشم تماشاگران

بنشیند. سرانجام با حرکت لوندانه‌ای سراپا عریان شود. بازیگر نمایشنامه‌ی ما، و به تعبیری دقیق‌تر صحنه‌آرای آن، بدین دقیقه‌ی ظریف قرن‌ها پیش از این آشنا بوده است و به دلیل همین آشنایی صورت زیبای شیرین را پشت توری ظریف سیاهی مخفی کرده است تا کنجکاوی و اشتیاق تماشاگران را برانگیزد. صحنه را تماشا کنیم:

فرو پوشید گلناری پرندی

بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش

ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زرّ کانی

کشیده بر پرندی ارغوانی

سیه شعری چو زلف عنبر افشان

فرود آویخت بر ماه درخشان

در صحنه‌ای دیگر شیرین و پرویز خلوت کرده‌اند. پرویز یک پارچه التهاب هوس است و شور خواستن. مرد شکیب و خویشتنداری نیست. می‌خواهد از دختر زیبای ارمن کام دل بگیرد. اما شیرین در اوج عاشقی مصلحت‌اندیش است، به مآل کار خویش می‌نگرد. عمه‌ی باهوش کارافتاده‌اش به او درس خویشتنداری داده است که چگونه از تسلیم تحاشی کند، بی آنکه عاشق ملتهب را یکباره سرد و سرخورده سازد. هشدارش داده است که:

گر این صاحب قران دل‌داده تست

شکاری بس شگرف افتاده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش

نبینم گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی

خورد حلوای شیرین رایگانی

فروماند ترا آلوده خویش

هوای دیگری گیرد فرایش

چنان زی با رخ خورشید نورش

که پیش از نان نیفتی در تنورش

و شیرین این وصیت را به گوش جان شنیده است و در بزنگاه داستان وقتی که پرویز بی‌تابانه کام دل می‌طلبد، رندانه خود را عقب می‌کشد و از دسترس عاشق به هیجان آمده فاصله می‌گیرد، اما برای گرم نگه داشتن تنور هوس و از آن مهم‌تر تیزتر کردن آتش اشتیاق پرویز همه زیبایی‌های خداداده را و همه‌ی فنون دلربایی‌های زنانه را به خدمت می‌گیرد، اخم می‌کند و ابرو درهم می‌کشد، اما نگاه بظاهر غضب‌آلود خود را با کرشمه‌ی لوندانه‌ی محبتی می‌آمیزد. با تحاشی و انکاری او را از پیش روی منع می‌کند، اما این منع هوس‌خیز را با لحنی ادا می‌کند که از هر تمنایی دعوت‌آمیزتر باشد. گوشه‌ی روسری را روی صورت می‌کشد تا بیانگر شرم و منعش باشد، اما با همین حرکت گردن سپید و بناگوش سیمگون خود را در معرض نگاه او می‌گذارد که مبادا آتش تمنایش فروکش کند. به عنوان قهر و عتاب روی خود را برمی‌گرداند، اما این حرکت سر را با چنان موزونی و لطفی انجام می‌دهد که موج گیسوان بلند تابدارش جلب نظر کند و طرف بداند که پشت و روی سکه یکسان است.

راستی کدامین هنرپیشه ماهری این صحنه را بدین دل‌انگیزی می‌تواند مجسم کند:

کمان ابرویش گر شد گره گیر

کرشمه بر هدف می‌راند چون تیر

نمک در خنده کاین لب را مکن ریش

به هر لفظ مکن در، صد بکن بیش

قصب بر رخ که گر نوشم نهان است

بناگوشم به خرده در میان است

چو سر پیچید، گیسو مجلس آراست

چو رخ گرداند، گردن عذر آن خواست

این هم از مواردی است که ادبیات فارسی نه تنها بار نمایش‌نویسی را بر دوش توانای خود گرفته که وظایف کارگردان و هنرپیشه و صورت‌ساز نمایش را هم تعهد کرده است و بخوبی از عهده برآمده.

تعصب خشک شریعتمداران زمانه با موسیقی به جنگ برخاست. قشری مشربانی که خنده و شادی را معصیتی شیطانی پنداشتند، به عنوان مدعیان و مفتشان ذوق و سلیقه مردم، نه همین نامه‌ی تعزیت دختر رز نوشتند و گیسوی چنگ بریدند؛ که با شمشیر تکفیر و چماق تعذیر به جان خلائق افتادند. اگر از خانه‌ای غلغل سازی به گوش رسید، سقف سرای را بر فرق صاحبش خراب کردند، و اگر پنجه‌ی شیرین‌کاری به نوازش تار گیسوی تاری جنیید ناخنش را کشیدند. در این غوغای احتساب و تعزیر، این ادبیات فارسی بود که به همه‌ی شیوه‌های گوناگون و در جلوه‌های رنگارنگ، مشعل وزن و آهنگ و نغمه و ترانه را روشن نگه داشت؛ با ثبت مشخصات پرده‌ها و آهنگ‌ها، به پاسداری از هنر متعالی و میراث ذوق نیاکان صاحب‌دل‌مان پرداخت؛ لذت

درک آهنگ و موسیقی را در کام جان مردم این سرزمین چکانید و همگان را، به نسبت فهم و ذوقشان، از ای آب حیات جان‌پرور چشانید؛ هر کس را به شیوه‌ای و در جامی خاص: عارف را با نغمه‌های خوش و پر تنوع دیوان شمس با گوشه‌های موسیقی ایرانی آشنا کرد و عامی را با نوحه‌های سینه‌زنی و مراثی خوش آهنگ به ترنم کشاند. گاهی با آهنگی ضربی و پر نشاط خلقی را به بشکن زدن دعوت کرد که:

خوش می‌رود این پسر که برخواست

سروی است چنین که می‌رود راست

و گاهی ضربه‌ها را قوی‌تر و تندتر کرد که:

دوش بگو باده کجا خورده‌ای

مست شدی باده چرا خورده‌ای

و گاهی با استفاده از هجای بلند، موسیقی عارفانه‌ی نرم تأمل‌انگیزی در گوش جان مردم ریخت که:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند

از جداییها حکایت می‌کند

و گاهی صدای زنگ شتران و حرکت سنگین کاروان را مجسم کرد که:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

و گاهی شکوه غرش امواج را در قالب موزون نغمه ریخت که:

از کوه بردند خروشان سحابها

غلطان شدند از بر البرز آبها

این هم رسالتی دیگر که گردش روزگار و اقتضای اعصار بر دوش شعر و ادبیات ما نهاده است.

از چند ستون درهم شکسته‌ی تخت‌جمشید بگذریم چه بنای با عظمتی معرف گذشته‌ی ماست؟ اهرام سر به فلک کشیده داریم؟ مومیایی‌ها و کتیبه‌های متعدد باقی مانده است؟ معابد چندهزارساله‌ای بر سر پاست؟ از ایوان پر عظمت کسری جز طاق و رواق درهم شکسته چه مانده است؟ آیا برای تحریک غرور ملی یک ایرانی مشاهده‌ی طاق ویرانه‌ی خسرو مؤثرتر است یا مطالعه‌ی قصیده‌ی خاقانی؟ با این‌همه تبلیغاتی که در سال‌های اخیر برای تزیین و تماشای تخت‌جمشید کردیم هنوز مثنوی آتش اسکندر هزار برابر ستون‌های از پا درآمده آن بنای کهن محرک احساسات ایرانیان است. از تخت طاقدیس و دربار پر تجمل پرویز بر سطح خاک اثری باقی نیست که بتوانیم کودکان ایرانی را به تماشایش ببریم. بر آب شده یکسر، با خاک شده یکسان. اما اجزاء درخشان و چشم‌گیر آن شکوه و عظمت در دل محکم‌ترین جعبه‌آینه‌ها و زیر نور قوی‌ترین نورافکن‌ها در موزه‌ی ذهن ایرانی موجود است و صاحب‌نظران با خواندن ابیات بلندی که نظامی گنجوی سروده است عظمت بارگاه پرویز را بمعاینه در می‌یابند.

مصریان جواهرات خیره‌کننده‌ی فراغنه و نقاب زرین انخامون را از اعماق خاک برآورده و در موزه‌ی ملی خود به تماشا نهاده‌اند، مثنوی از خروار و در چارادیواری به هر حال محدودی. اما ادبیات فارسی شکوه دیرینه‌ی وطن ما را بر سر چاربازار جهان به معرض تماشا و تحسین ایرانی و بیگانه گذاشته است. این هم یکی از مواردی است که شعر فارسی و ادبیات فارسی در ایجاد غیرت ملی و دل‌بستگی به مآثر نیاکانمان و درک عظمت تاریخی این سرزمین و این فرهنگ جانشین کاخ‌های سربه‌فلک‌رسانده و سقف و ستون‌های بر هم انباشته است. مزاج عمومی عصر ما با گردن کلفت و بازوان قوی میانه‌ی چندانی ندارد. نسل جوان از

خواندن حدیث کهن گشته‌ی جباران و جهان‌گشایان رمیده و ملول‌اند، و پس از ششصد سال با ذوق مجسم ایرانی همصدایند که: ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم. فرزنانگان روزگار ما یک شاخ موی به سپیدی نگراییده‌ی بوعلی‌سینا را به هزاران چنگیز و نادر و اسکندر عوض نمی‌کنند و ظاهراً در قرن‌های آینده نیز روال سلیقه‌ی خلائق بیش و کم در همین جهت خواهد بود. در جهان قرن بیستم و احتمالاً بعد از آن هم ملتی می‌تواند به خود بی‌بالد و حرمت جهانیان را معطوف به خود کند که سابقه‌ی درخشان فکری و فرهنگی بر دیگران بچربد.

در این میدان مسابقه ما ایرانیان تهیدست و بی‌سلاح نیستیم. جلوه‌های لطیف عرفان ایرانی معرف ذوق فاخر و طبع شریف و مراتب انسانیت ماست. انزوای پر جبروت عرش را برهم زدن و خدای تعالی، این جان عالم هستی و نور سماوات و ارض، را از چله‌خانه‌ی عزلت بیرون کشاندن و در دل خلائق نشانیدن، نبوغ بسیار می‌خواهد و شکوه بسیار دارد. هنری است که به عنوان اعجاز طبع بلند یک ملت می‌توان بر سر دستش گرفت و به بازار جهانش آورد. دید عارفانه‌ی ایرانی در مورد فلسفه‌ی خلقت، نظام عالم هستی، ارتباط خلق و خالق پدیده‌ی ساده و کم‌اهمیتی نیست که جهان امروز و از آن بالاتر جهان فردا بتواند بدان بی‌اعتنا بماند.

این سرمایه‌ی عظیم و افتخارانگیز در چه ظرفیتی و کدامین خزانه‌ای نگهداری و به جهان بشریت عرضه شده است؟ مبلغ این جلوه‌های نبوغ بشری جز شاعران ما بوده‌اند؟ و خزینه‌ای جز گنجینه‌ی ادبیات فارسی برای این گوهر ارزنده می‌شناسید؟ قبول کردید که ادبیات فارسی رکن قویم ملیت ما، و فراخنای فارسی جلوه‌گاه باشکوه سنن و تاریخ و تمدن و به عبارتی جامع فرهنگ ملی ماست؟ یا باز هم شاهد بیاورم و بگویم اگر شاهنامه‌ی فردوسی نبود ایرانی قرن‌ها شجره‌ی نسب خود را گم کرده بود. بگویم اگر جرعه‌های ذهن سرشار و پر تلاطم سنایی و عطار و مولوی نبود ظلمات گمنامی و فراموشی چنان بلایی بر سر ما می‌آورد که در جوار همسایگان هم ناشناخته بودیم. بگویم اگر زبان نافذ و افکار شریف سعدی و حافظ نبود، ما ایرانیان در شبه قاره ششصد میلیونی هند همان وضعی را داشتیم که بعض نودولتان روزگار دارند، که دلارهای نفت آورده را می‌پاشند و تمسخر و نفرت می‌دروند. بگویم اگر خیام نبود

اروپاییان ما را و فلان بدوی بیابان‌گرد را در یک کفه می‌نهادند. ادبیات فارسی رشته ظریف اما محکمی است که فرهنگ ملی ما را چون عقد نفیس گران‌بهایی بر گردن جهانیان افکنده است. اگر ادبیات فارسی را از ایرانی بگیرند هویت ملی او را درهم کوفته‌اند. اگر به هر صورت و به هر بهانه‌ای رابطه‌ی جوان ایرانی را از فرهنگ فارسی قطع کنند تیشه‌ی خیانتی بر ریشه‌ی هستی معنوی او فروآورده‌اند. زبان و ادبیات فارسی و به ویژه شعر فارسی عنصر اصلی و فصل مقوم فرهنگ ملی ماست، سند هویت ماست، ظرف جامعی است که همه‌ی جلوه‌های ذوقی و هنری و سوابق افتخارانگیز ملت ما را در خود حفظ و به جهانیان منتقل کرده است. اگر آن را بشکنیم خود را شکسته‌ایم. ارتباط معقول و مداوم با گذشته مایه‌ی استحکام پیوندهای امروزمین ملت است و هر آسیبی بدین پیوستگی برسد، موجب گسستن علائق ملی است؛ و جهان امروز با همه دعوی‌ها هنوز به مرحله‌ای نرسیده است که به پاسداری پیوندهای ملی نیازی نداشته باشیم.

ملتی که با گذشته‌ی خویش قطع ارتباط و تفاهم کند، ملتی که علائق معنوی خود را از دست بدهد، دیگر انگیزه‌ای برای مقاومت و دفاع نخواهد داشت. همچو ملتی لقمه‌ی چرب سهل‌التناولی است در کام جهان‌خوارگان شرق و غرب. آخر پوی و نان را زیر هر آسمانی می‌توان به دست آورد.

زبان و ادبیات فارسی همان رستمی است که یکتنه و مردانه بیش از هزار سال از همه جلوه‌های فکری ایرانیان حمایت و نگهداری کرده است. در جهان آشفته‌ای که ابرقدرتان نابودی دیگران را ضامن استمرار قدرت و سلطه‌ی خویش می‌دانند، چه عجب اگر از هر کرانه به قصد سینه‌ی این پهلوان تیر بلایی روانه کرده باشند، باشد که زان میانه یکی کارگر شود.

عاقبت چرخ بازیگر کار خودش را کرد و «واژه نامک» عبدالحسین نوشین هنرمند آواره از وطن به وسیله بنیاد فرهنگ ایران چاپ و منتشر شد. نوشین در مرض موت به فرزندش وصیت کرده بود که این یادداشت‌ها را به ایران بفرستد و به دست دکتر خانلری بسپارد تا به همت او منتشر شود و به هم‌وطنانش برسد. خیلی دلم می‌خواست بدانم نوشین وقتی که چنین وصیتی می‌کرده در چه حال و هوایی بوده است. در ضمیر آشفته‌ی رنجیده از روزگار و شاید پشیمان از گذشته‌اش چه می‌گذشته است. بگذریم...

آنان که با کتاب و ادب فارسی سر و کار دارند می‌دانند که نوشین، سال‌های آخر عمر آشفته‌سرانجامش را وقف تصحیح شاهنامه کرد، و به همت او و همکارانش متن مصحح و انتقادی شاهنامه در مسکو منتشر شد و به فیض مقاصد خاص به ارزان‌ترین قیمت در دسترس محققان ایرانی قرار گرفت. این اقدام با همه‌ی نقایصش و با همه‌ی ایراداتی که بر آن وارد است، ظاهراً مثبت‌ترین و پرفایده‌ترین گامی است که تاکنون در راه احیای اثر عظیم و حماسی و ملی ما ایرانیان برداشته شده است و اجازه فرمایید با کمال شرمندگی این را اضافه کنم که با کمک دیگران. گذشته از این خدمت مهم، نوشین در ضمن تصحیح شاهنامه به کار فرعی اما بسیار سودمند دیگری هم پرداخت، و آن شرح و حل مقداری از مشکلات شاهنامه بود. همین، که به اسم واژه نامک در دسترس شماست. قبل از خرده‌گیری می‌خواهم بدین واقعیت اعتراف کنم که اگر نوشین جز این مجموعه هیچ اثری در فنون هنر و ادب و ترجمه، تقدیم پیشگاه ارجمند زبان پارسی نکرده بود، باز هم دینی از این آب و خاک بر گردن نداشت. کاری که این هنرمند دور از وطن انجام داده است در اهمیت از همه‌ی فعالیت‌هایی که هم‌وطنان پر طاق و ترنیش تاکنون کرده‌اند، بیش است. یادش گرامی و روانش شادباد.

درین کتاب سیصد و پنجاه صفحه‌ای بیش از سه هزار لغت و ترکیب اغلب مبهم شاهنامه مورد بحث قرار گرفته است و در بسیاری از موارد به فیض شواهد متعدد و استدلال درست، رفع مشکل شده است و شاید درین سه هزار مورد به کمتر از یک

دهم مواردی برخوردار کنیم که محتاج فحص بیشتر و تحقیق جامع‌تر باشد؛ و آنان که در کار «لغت» دستی دارند می‌دانند که تألیفی بدین درجه از صحت چه دشوار است. استاد خانلری مجموعه‌ی یادداشت‌های نوشین را به من سپرد، تا تنظیم کنم و به چاپ بسپارم؛ و من -چنان که در مقدمه‌ی کتاب نوشته‌ام- خود را اخلاقاً متعهد و ملزم داشتم که عین نوشته‌های نوشین را تنظیم و چاپ کنم، بی هیچ دخل و تصرفی، و گرچه اصلاحات لازم و بی ضرر؛ که دست مرد از جهان کوتاه بود، و تغییر نوشته‌هایش گناه. اخیراً که به مناسبتی درین کتاب نفیس تورقی داشتم، موارد معدودی به نظرم آمد که جای گفتگو بود. عین لغت و معنی و شاهد را از کتاب نقل کردم و نکته‌ای را که به نظرم رسیده بود با علامت * به دنبال آن افزودم. برای تأیید نظراتم ردیف کردن شواهد بیشتر ممکن بود، (به فیض فرهنگ ولف و لغت‌نامه‌ی دهخدا و متون معتبری که در سالیان اخیر با فهرست لغات به وسیله‌ی بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است و ظاهراً به دسترس آن مرحوم نبوده است). اما این شیوه با طبع تنگ‌حوصله‌ی من سازگار نیست. آن که اهل تحقیق است خودش می‌تواند بدین منابع مراجعه کند. قبل از ردیف کردن موارد اشکال اجازه می‌خواهم به نکته‌ای اشاره کنم؛ و آن این که من همه‌ی کتاب حاضر را بدین نیت بدقت نخوانده‌ام. مواردی که اشارت رفته است، نکاتی است که بقول آخوندها طرداللباب بدانها برخورد کرده‌ام. نقد کامل مطالب کتاب بر عهده‌ی اهل تحقیق است.

اجازه فرمایید یک مطلب کلی هم در مورد لغت‌نویسی عرض کنم و بپردازم به موارد ابهام یا ایراد: درباره‌ی لغاتی که منحصراً در یک مورد مشهود افتاده است و نه در متن مورد بررسی تکرار شده و نه در متون دیگر آمده است، باید با احتیاط بسیار عمل کرد. در این موارد شیوه‌ی فرهنگ‌نویسان گذشته معلوم است، به علت در دسترس نداشتن منابع تحقیق هرگاه به چنین مواردی برخورد می‌کردند، بی‌اندک تلاش و تحقیقی معنایی مناسب مقال برای صورت مشکوک واژه می‌تراشیدند و ضبط می‌کردند؛ و آماده‌خوران عالم ادب هم معنی منحوت اسلاف را با افزودن یکی دو کلمه‌ی مترادف به فرهنگ خود منتقل می‌فرمودند. نمونه‌ی این شیرین‌کاری‌ها آن مایه فراوان است که حاجتی به شرح و نقل ندارد. اما امروزه کسانی که می‌خواهند با روش درست و علمی به کار استخراج لغات و

تألیف فرهنگ پردازند، باید بدین واقعیت عنایت فرمایند که این صورت‌های مشکوک و منحصر، اغلب نتیجه‌ی غلط‌خوانی یا بدنویسی کتاب‌نویسان روزگار گذشته است. تفرسی و حدت ذهنی لازم است تا صورت درست کلمه پیدا شود. اگر کوشیدند و جستند و نیافتند باید به نحوی خواننده را از ماجرا باخبر کنند. مرحوم نوشین در اغلب این موارد چنین کرده است، و بی‌آنکه حکم قاطع و سنجیده‌ای صادر کند، میدان را برای هنرنمایی دیگران بازگذاشته است. تنها در موارد بسیار معدودی درین رهگذر مختصر غفلتی شده است، بمثل در مورد واژه‌ی «پتیاره» که در همین یادداشت بدان اشارتی خواهد رفت و «سپرده درون» و معدودی دیگر.

اما توضیحی درباره بعضی واژه‌ها و معانی آنها:

آگین: پر، انباشته، آگنده:

همی گفت اگر دخمه زرین کنم

ز مشک سیه گردش آگین کنم

* داستان تردید رستم است در این‌که چگونه قبری برای سهراب بسازد، به گمان مخلص «آگین کردن» را اگر به معنی اندودن و اندود کردن بگیریم در این جا مناسب‌تر می‌نماید. سنایی هم گفته است «مدخلان را رکاب زر آگین» یعنی زراندود و طلی کرده. فرخی هم دارد «بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین» یعنی مشک اندود، یعنی سیاه.

آیین: آذین، زیب و زیور:

سراسر همه شهر آیین بیست

بیاراست میدان و جای نشست

* معنی مذکور توسعاً درست است و گویا صورت دقیق‌ترش همان آئینه‌بستن باشد که هنوز ترکیبات «آئینه بندی» و «آئینه بندان» متداول است و بستن آئینه در مراسم جشن و سرور بر در و دیوار - لااقل در ولایات جنوبی ایران - مرسوم.

ارزانی: ارزنده، سزاوار، شایسته:

* در «واژه‌نامک» به تأیید این معنی عبارتی از کلیله و دمنه آمده است بدین صورت: «بقا باد ملک را، هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد هنر است». به گمانم «ارزانی باشد» درین جمله به معنی «عطا شود، اعطا شود» درست‌تر می‌نماید. شواهدش در تاریخ بیهقی و کلیات سعدی فراوان است.

ازار: 1- شلوار، تنبان کوتاه یا بلند:

فرستاده آمد بر شهریار

ز بیخ گیاه بر میانش ازار

2- تنکهی کشتی گیری:

... برفتند شایسته مردان کار

ببستندشان بر میان‌ها ازار

* در این که ازار و ایزار - و صورت‌های دیگرش - به معنی شلوار هم آمده است، شکی نیست. اما «کمر بند» را هم در پهلوانی و کشتی‌گیری مقامی بوده است، و کمر بند پهلوانی تا همین چند سال پیش در حکم مدال طلای امروزی بود. در این بیت

بوحنیفه‌ی اسکافی هم که:

خدایگان جهان مر نماز نافله را

بجای ماند و بیست از پر فریضه ازار

ازار بستن دقیقاً معادل «کمر بستن» است، چه خدایگان خراسان با آن همه القاب و عناوین، چیزی از مقوله‌ی باباطاهر عربیان عوام‌الناس نبوده است که وقت نماز ستر عورت کند. دلم می‌خواهد در ابیات بالا «ازار» را کمر بند و «ازار بستن» را کمر بستن معنی کنم.

اما در این شعر که:

... یکی خانه دید آسمانش بلور

ازارش همه سیم و پیکرش زر...

با معنی «پوشش» که مرحوم نوشین برای ازار ضبط فرموده است، موافق نیستم و به گمانم ازار درین جا همان باشد که امروزه در اصطلاح بنایی «هزاره» می‌گویند.

انداختن: در این بیت فردوسی زدن (رای) است:

از آن پس پیامد به پرده‌سرای

ز هر گونه انداخت با شاه رای

در این بیت دقیقی به معنی بکار بردن:

بر آن جادوی چاره‌ها ساختند

نه سود آمد از هرچ انداختند

* به گمان بنده در هر دو بیت «انداختن» درست معادل است با «طرح کردن» در تداول امروزمین. در مجمل التواریخ و القصص آمده: «پس روزی با وزیران مشورت کرد که... پس از هر نوع انداختند تا بر آن قرار افتاد که...» (ص 496، و نیز به مقدمه‌ی مرحوم بهار در همان کتاب رجوع شود). در بیت دقیقی هم موضوع مربوط است به شاه بلخ که پیر و نزار شده و:

سران و بزرگان و هر مهتران
پزشکان دانا و نام‌آوران
بر آن جادوی چاره‌ها ساختند
نه سود آمد از هرچ انداختند
پس این زردهشت پیمبرش گفت
که زاو دین یزدان نشاید نهفت
و سرانجام:

همه سوی شاه زمین آمدند
بیستند کشتی به دین آمدند
یعنی. از هر چه پیشنهاد کردند و طرح کردند و عرضه داشتند، سودی حاصل نشد.

از در کار نیست: بکار نمی‌خورد، بدرد نمی‌خورد، این چاره‌ی کار نیست.
چنان بد که ابلیس روزی بگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه...

بدو(بضحاک) گفت جز تو کسی کدخدای

چه باید همی با تو اندر سرای

زمانه بر این خواجه‌ی سالخورده

همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سرمایه‌ور جاه او
 ترا زبید اندر جهان گاه او...
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
 ز خون پدر شد دلش پر ز درد
 به ابلیس گفت این سزاوار نیست
 دگر گوی کاین از در کار نیست

* به گمانم «از در کار نیست» در این مورد یعنی: عملی نیست، کردنی نیست.

بودنی: پیشامد، حادثه، ماجرا:

مرا گر نبودی خرد شهریار
 نگشتی ز من بودنی خواستار

* گویا معنی «سرنوشت، امر، مقدر، تقدیر» مناسب‌تر است، این بیت از زبان جاماسب
 است که:

سر موبدان بود و شاه ردان
 که بودی بر او آشکارا نهان

و «ستاره شناس و گرانمایه بود» و شاه از او می‌خواهد که از اختر شماری برگیرد و
 بگوید که در این جنگ پیروزی با کیست، او دژم گشته می‌گوید:
 که می‌خواستم کایزد دادگر

ندادی مرا این خرد وین هنر

مرا گر نبودی خرد، شهریار

نگشتی ز من بودنی خواستار

نگویم من این، ور بگویم به شاه

کند مرا شاه شاهان تباه

ایوان: خانه، کوشک، کاخ:

چو گرمابه و کاخهای بلند

چو ایوان که باشد پناه از گزند

بایوان ضحاک بردندشان

بدان ازدهاوش سپردندشان

* گویا ایوان معنائی اخص از خانه و کاخ داشته باشد. درین مورد شواهد فراوانی در لغت‌نامه آمده است.

باد و بید:

در زیر ابیاتی که به عنوان شاهد این ترکیب ذکر شده است، مأخذ را «9 پرویز 2514» ضبط کرده‌اند و یکی از مصراع‌ها هم بدین‌سان نقل شده است: «که پیمان شکن خاک باید کفن». این هر دو غلط است و ناگفته نماند که غلط‌های چاپی نیست! شماره‌ی درست مأخذ این است: «9 پرویز 2524» و صورت صحیح شعر هم این: «که پیمان شکن خاک یابد کفن».

در همین‌جا اجازه می‌خواهم نکته‌ی دیگری را نیز تذکر دهم. در صفحه‌ی 37 ذیل واژه‌ی «آهیختن» شواهدی از ناصر خسرو آمده است بدین‌سان «... کاین برون آهیخد از دل بیخ کین» و «... از حجت خواهم که برآهیخی خنجر». این‌ها هم غلط چاپی

نیست، اما به گمانم «برون آهنجد» و «بر آهنجی» درست باشد.

بار: بیخ و بُن

به خواهشگری رفتم ای شهریار

وگرنه بکنندی سرش را ز بار

سران سواران چو برگ درخت

فرو ریخت از بار و برگشت بخت

* بار در بیت دوم به معنی تنه‌ی درخت است و در بیت اول -به مجاز- تن آدمیزاد.
شاهد؟ فراوان. از فردوسی:

اگر نیستی فر این تاجدار

سرت کندمی چون ترنجی ز بار

پیداست که ترنج را از ریشه نمی‌کنند، از شاخه جدا می‌کنند.

از دقیقی:

به زیر دیب‌ی سبز اندر آنک

ترنج سبز و زرد از بار بنگر

از لبیبی:

آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی

خیکی است پر از باد بیاویخته از بار

از فرالای:ی:

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان

رطب نباشد بی خار و کنز بر بار

از فرخی:

بگسلاند سر شیر از تن شیر

هم بدانسان که کسی میوه ز بار

و نیز این بیت دیگر از همو:

چون درختان گشن بودن از دور و به تیر

درفتادند بدانسان که فتد میوه ز بار

و درین ابیات سعدی که در بسیار جاها به غلط «پر بار» ضبط شده است:

بسیار توقف نکند میوه‌ی بر بار

چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌ست

بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار

در او فنون فضایل چو دانه در رمان

بازار:

1- نیرنگ و فریب:

2- چو او بشنود خوب گفتار من

نه اندیشد از رنگ و بازار من

چو ضحاک بشنید گفتار اوی

نهانی ندانست بازار اوی

2- پیشامد، ماجرا:

چو دستور بالشکر آمدش پیش

بگفت آنچ آمد ز بازار خویش

3- بیهوده گویی، بهانه، عذر بیجا:

غمی گشت قیصر ز گفتارشان

چو بشنید ز آنگونه بازارشان

در مورد این کلمه شواهدی که در واژه‌نامهک ذیل معانی شماره‌ی 1 و 2 و 3 آمده است ظاهراً همه به یک معناست. برای کلمه‌ی بازار بنده یادداشت‌هایی تهیه کرده‌ام که از حوصله‌ی این مختصر خارج است و شاید به صورت مقالتی جداگانه تقدیم محققان شود. علی‌الحساب خوانندگان را حواله می‌دهم به ستون اول صفحه‌ی 350 حرف «ب» لغت‌نامه‌ی دهخدا، منحصرأً برای ملاحظه‌ی شواهد نه معنایی که بر صدر شواهد گذاشته‌اند و بر همه‌ی شواهد منطبق نیست.

بهی: دین بهی، آیین زردشتی:

پرستش بهی بر کنم زین جهان

سپارم تو را تاج و تخت مهان

* این مقاله راجع به بحث در نسخه‌بدل‌های چاپ مسکو نیست اما بنده که نمی‌دانم

مصراع اول را چگونه باید خواند. نسخه بدل اینست: پرستشگهی بر کنم زین جهان.

پامس: پای بسته و درمانده (لغت فرس)، پای بند:

تو گفستی هوا پر کر کس شده است

زمین از پی پیل پامس شده است

* نه معنی به دلم می نشیند و نه شاهد.

پتیاره: به معنی گزیر، چاره، که در هیچیک از فرهنگ‌ها نیامده است:

... یکی را به بستر یکی را به جنگ

یکی را بنام و یکی را به ننگ

همی رفت باید کزین چاره نیست

مرا نیز از مرگ پتیاره نیست

* کاش نسخه‌ها در دسترس بود و باز دقتی می‌شد. نکند که بجای «نیز» کلمه‌ی «بتر» به معنی بدتر و ناخوشایندتر بوده است. (تایید این نظر را بشواهدی که ذیل معانی قبلی همین واژه‌ی پتیاره آمده است رجوع فرمایید به صفحه‌ی 106). در مورد معنی دوم این واژه: «زشت، نفرت آور، مهیب، هولناک» نیز جای سخن است. در سه بیتتی که به عنوان شاهد برای این معنی آمده است ترکیب «زشت پتیاره» بکار رفته. مثلاً «که آن اژدها زشت پتیاره بود». ذکر مترادفات به صورت اضافه یا عطف شیوه‌ی فردوسی نیست. گویا درین موارد همان معنی «بلا، نازله، ناثبه» و مانند آن مناسب‌تر باشد.

پخته: به وزن و معنی پنبه:

چو شنگرف بر پخته‌ی سیم خام

بگسترد خورشید رخشنده دام

* نمی‌دانم اگر بر اساس نسخه‌ی لندن درین بیت «پخته» بکار رفته باشد و پخته هم به معنی «پنبه» آمده باشد، ترکیب «پخته‌ی سیم خام» اصلاً چه مفهومی را می‌رساند. «تخته‌ی سیم» و «تخته‌ی سیم خام» بسیار شنیده‌ایم، اما «پخته‌ی سیم خام»...

پیسودن: لگد کوب و پایمال کردن:

شنیدیم و دید آن سخن‌ها کجا

نبودی تو مر گفتنش را سزا

نه پوشیدنی و نه بنمودنی

نه افکندنی و نه پیسودنی

* مقابل افکندن به معنی دور انداختن و رها کردن و دست نزدن، بگمانم «بیسودن» یعنی لمس کردن است. شاید مصراع آخر چنین باشد: نه افکندنی و نه بیسودنی، به دلایل معانی متقابل و متضاد در مصراع قبلی.

پیشگاه: پادشاهی، کشور:

وزین کار کاندیشه کردست شاه

بر آشوبد این نامور پیشگاه

* این بیت از جوابی است که رستم به کاوس می‌دهد، کاوس سران سپاه را سرزنش می‌کند که چرا با افراسیاب جنگ نکردند، رستم می‌گوید:

کسی کاشتی جوید و سور و بزم

نه نیکو بود پیش رفتن به رزم

وزین کار...

و سرانجام تهدیدش می‌کند که اگر اندیشه‌ی پیمان‌شکنی در سر پیرواند سران حضرت و درباریان خشمگین می‌شوند و بر او خواهند شورید. به گمان من پیشگاه در این بیت نیز درست معادل «حضرت» عربی است یا برعکس.

پیمودن: نوشیدن می:

بپیمای می تا یکی داستان

بگویمت از گفته‌ی باستان

* گویا مفهوم مصراع اول اینست که «می به پیمان‌کن» یا «جام را پر کن» و سرانجام: «جامی بده، جامی به من بنوشان». برای ملاحظه‌ی شواهد به «لغت‌نامه‌ی دهخدا» رجوع فرمایید، اگرچه در تشخیص و تعیین معانی طبق معمول، آشفته‌کاری کرده‌اند و پر کردن و آشامیدن و آشامانیدن را درهم آمیخته‌اند.

خنیده: تنین انداز، مشهور و معروف:

خنیده به گیتی به مهر و وفا

ز آهرمنی دور و دور از جفا

* گویا منظور شادروان نوشین همان «طنین‌انداز» است. بهر حال به گمانم معنی «ستوده» درین مورد مناسب‌تر باشد.

زخم: بنا کردن، ساختن:

چو هنگامه‌ی زخم ایوان بود

بلندی ایوان چو کیوان بود

* زخم را به معنی «بناکردن و ساختن» قبول ندارم، در این که کار و زخم اصطلاحی است یا ترجمه‌ی اصطلاحی است مربوط به بنایی شکی نیست به دلیل ابیات زیر: خسرو پرویز می‌خواهد ایوان مداین را بنا کند. معماران خواستند. مهندسی رومی انتخاب شد.

بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد

بر او کار و زخم بنا یاد کرد

و مهندس به کار پرداخت و:

فرو برد بنیاد ده شاه رش

همان شاه رش پنج کرده برش

و با سنگ و گچ دیوار را برآورد، سپس بفرمود «بتابند باریک تایی رسن» و ارتفاع دیوار را اندازه گرفت و گفت مهلت می‌خواهم:

چهل روز تا کار بنشیندم

ز کاریگران شاه بگزیندم

چو هنگامه‌ی زخم ایوان بود

بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان زخم خشمت نباید نمود

مرا نیز رنجی نباید فزود

خسرو مهلتش نداد، و:

بدانست کاریگر راستگوی

که عیب آورد مرد دانا بر او

که گیرد بر آن زخم ایوان شتاب

اگر بشکند گم کند نان و آب

ناچار فرار کرد و چهار سال بعد باز آمد و به معتمدان شاه ثابت کرد که دیوار نشست کرده است و:

چنین گفت رومی که از زخم کار

بر آوردمی بر سر ای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار

نه من، ماندمی بر در شهریار

و چون سقف زده و ایوان ساخته شد:

همی کرد هر کس به ایوان نگاه

به نوروز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جهان زخم چونین ندید

نه از کاردانان پیشین شنید

یکی حلقه زرین بدی ریخته

از آن چرخ کار اندر آمیخته

فرو هشته زاو سرخ زنجیر زر

به هر مهره‌ای در نشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج

بیاویختندی ز زنجیر تاج

از طول و تفصیل - که مغایر سلیقه و حوصله‌ی من است - معذرت می‌خواهم، در مورد زخم و زخم‌کار نظر قاطعی ندارم، تنها به دو نکته اشاره می‌کنم، هنوز بنایان در ولایت ما پی را میکنند و دیوار را بالا می‌برند و سقف می‌زنند، صفت «ضربی» را هم درباره‌ی سقف همه شنیده‌اند.

سپرده درون: یکدل، همراه:

زنی بود با او [سودابه] سپرده درون

پر از جادوی بود و رنگ و فسون

* نکند «به پرده درون» باشد؟

فرزانه: فردوسی این واژه را در بیت به معنی پیروز و چیره بکار می‌برد:

دل زال یک‌باره دیوانه گشت

خرد دور شد عشق فرزانه گشت

* این بیت و ابیات پیش و پس در همه‌ی نسخه‌های اساسی چاپ مسکو نیست و در صحتش جای تردید هست.

بهرحال اگر بخواهیم مصراع دوم را به همین صورت قبول و معنی کنیم، استفاده از قول مؤلف برهان قاطع که فرزانه را به معنی «آنکه مجرد و مطلق‌العنان باشد» ضبط کرده است، شاید مناسب‌تر باشد. بهرحال لغاتی از این دست که در موردی منحصر آمده باشد، مادام که از متن دیگری شواهدی بدست نیاید، باید با تردید تلقی شود.

کله: رخسار، روی:

همه گیل مردان شیر یله

ابا طوق زرین و مشکین کله

* نمی‌دانم صفت مشکین برای صورت گیل‌مردان چه مناسبتی دارد؟ آیا کله مخفف کلاه است و این شیرمردان گیلک کلاه سیاه‌رنگ بر سر داشته‌اند، یا تلفظ دیگری از کله به معنی سر است و مشکین کله به معنی سیاه‌موی و کنایه از جوان است.

کمر گشادن: دست از جنگ کشیدن:

پدر تا بود زنده با پیر سر

ازین کین نخواهد گشادن کمر

* گویا معنی برآسودن، فراغت یافتن، منصرف شدن، دست کشیدن، عام‌تر و کلی‌تر از معنی مذکور در فوق باشد. کمر گشادن ظاهراً مقابلاً کمر بستن است که بمعنی «مصمم شدن، عزم کردن، بسیجیدن، آماده و مهیای کاری یا خدمتی بودن» متداول است.

نوشه:

در مورد این شعر: «گرامیش دارید و نوشه خورید» مؤلف بحث مفصلی فرموده و بدین نتیجه رسیده که درستش این است: «گرامیش دارید و توشه خورید». راجع به نوشه و نوشه‌خوردن، یادداشتی در حاشیه‌ی لغتنامه نوشته بودم که ندانستم کدام شیرپاک‌خورده‌ای حذفش کرد. نوش به معنی شراب و نوش‌خوردن به معنی

شراب خوردن در شاهنامه بسیار آمده است، از جمله

بفرمود تا داروی هوش بر

پرستنده آمیخت با نوش بر

و نیز این بیت:

چو شد نوش خورده شتاب آمدش

گران شد سرش رای خواب آمدش

اگر بخواهیم معنایی برای نوشه خوردن بتراشیم ظاهراً «شراب خوردن» با موضوع مقال مناسب تر می نماید.

اینها که برشمردم و ده برابر این، هرگز نمی تواند از عظمت کار نوشین بکاهد. فرهنگ نویسی به هر صورت کار ظریف دشواری است. جای اگر و مگر فراوان دارد، و گرچه به حد اعجاز دقت کنند. این واقعیت را کسانی تصدیق می کنند که درین رهگذر با شیوهی علمی گامی نهاده باشند. رجز خوانان بیرون گود را به حال خود واگذارید، که طبل بلندبانگند و در باطن هیچ.

آنچه با حروفی متمایز از حروف متن آمده است متن نوشتهی مرحوم نوشین است. توضیحات من با علامت * شروع می شود. به شماره‌ی صفحات هم اشارت نرفت؛ چه، پیدا کردن موضوع در متن کتاب با رعایت ترتیب الفبا آسان است.

کلمه‌ی «هر» هم در این جا به دلم نمی نشیند. کاش امکان مراجعه‌ی مجددی به اصل نسخه‌ها بود.

همین موارد است که بین چاپ مسکو - با همه‌ی خوبی‌هایش - و حد کمال فاصله می‌اندازد و تهیه‌ی نسخه‌ی منقحی از شاهنامه را واجب می‌کند. رجوع فرمایید به

«کستی بستن» در فرهنگ‌های معتبر.

این را به شیوه‌ی منتقدان روزگار، بدین منظور نوشتم که چون من بنده بر چاپ نظارت کرده و مقدمه نوشته‌ام دوستان بدانند که بخاطر رعایت امانت حتی از اصلاح اغلاط فاحش به سلیقه‌ی خود خودداری کرده‌ام.

مقاله‌ی اخیر آقای شیخ‌الاسلامی را در یغمای فروردین‌ماه دیدم*، همان که در جواب آقای عمیدی نوری و در دفاع از مرحوم تقی‌زاده نوشته بودند و تعجب نموده بودند که چگونه مردی به علم و اطلاع عمیدی نوری دفعتاً جانب انصاف را رها کرده... و او را، یعنی تقی‌زاده را، به عنوان عامل اصلی و آلت خودآگاه برای اجرای نیت استعماری انگلیسی‌ها در ایران معرفی کرده است؛ و سپس به سخنرانی معروف تقی‌زاده در جلسه‌ی هفتم بهمن 1327 مجلس شورا اشارت فرموده‌اند که آن مرحوم گفته است: «... من شخصاً هیچ‌وقت راضی به تمدید مدت قرارداد نبودم و اگر قصوری یا اشتباهی در این کار بوده تقصیر آلت فعل نبوده بلکه تقصیر فاعل بوده که بدبختانه اشتباهی کرد و نتوانست برگردد».

و در ادامه‌ی دفاع از تقی‌زاده و اثبات بی‌گناهی‌اش در مسأله‌ی تمدید قرارداد باز به عبارات دیگری از نطق او استناد کرده‌اند که: «انگلیسی‌ها در روز آخر بطور ناگهانی صحبت تمدید قرارداد را پیش کشیدند و اصرار ورزیدند و ... شد آنچه شد. یعنی کاری صورت گرفت که ما چند نفر مسلوب‌الاختیار راضی به آن نبودیم... لیکن هیچ چاره نبود و هیچ‌گونه مقاومتی در مقابل اراده‌ی حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود نه مفید...».

* * *

مطالعه‌ی این مطالب و مشاهده‌ی تلاش البته صمیمانه‌ای که آقای شیخ‌الاسلامی برای تبرئه‌ی مرحوم تقی‌زاده عرضه داشته‌اند، مرا بشدت نگران کرده است که مبدا این طرز دفاع و توجیه وسیله‌ای شود برای تبرئه‌ی خطاکاران در آینده. اجازه فرمایید قبلاً اشارتی کنم به عقیده‌ی خودم درباره‌ی تقی‌زاده. من نه از دارودسته‌ی کمونیست‌ها هستم که به حکم فتوای کمیته‌ی مرکزی تقی‌زاده و یاران او را ملعون و مطرود ازل و ابد بدانم و چشم‌وگوش‌بسته، به حکم اطاعتی کورکورانه، شعارهای آتشین و هیجان‌انگیز بزرگان حزب را نادانسته تکرار کنم؛ نه سر اخلاصی

بر آستان لژنشینان ماسون مآب ساییده‌ام که پاس هم‌مسلمان و هم‌قطاران فریضه‌ی همتم باشد و به مقتضای تعهدی اخلاقی موظف به حفظ غیب و رعایت جانب برادران ماسون باشم؛ و نه تا اکنون که مشغول نوشتن این نامه‌ام و نفس می‌کشم و سری بار تن دارم در هیچ حزب و جمعیتی نامی نوشته‌ام که رعایت مصالح حزبی وادار به سکوتم کند.

آنچه در این مورد می‌نویسم عقیده‌ی خالص شخص من است فارغ از هر قید و تعصبی جز قید اخلاق و وجدان.

من تقی‌زاده‌ی صدر مشروطه را مردی آزادی‌خواه و قابل تکریم می‌دانم به شهادت سخنرانی‌های سنجیده‌اش در مجلس اول و دوم و به حکم صفای نیتش در راه استقرار حکومت قانون. تقی‌زاده سالیان اخیر را نیز حرمت می‌نهم* به پاس دستگیری‌هایش از جوانان مستعد باهوش تهیدستی که غالباً امروزه از مردان برجسته فرهنگ و دانش کشورند. و این خود کم‌فضیلتی نیست که مردی در موقعیت و مقام تقی‌زاده باز به یاد عوالم طلبگی باشد و هر جا صاحب استعدادی دید بدون تظاهر و منت‌گذاری موجبات آسایش خاطر و پیشرفت علمیش را فراهم سازد.

اما در مورد تقی‌زاده‌ی دوران رضاشاه ارکان اعتقاد و ارادتم متزلزل است. این‌که او واقعاً با انگلیسی‌ها سر و سری داشته و برخلاف منافع وطنش با استعمارگران انگلیسی ساخت و پاختی کرده باشد، قبولش بر طبع و سلیقه من دشوار می‌نماید و تحقیقش بر عهده‌ی آیندگان است، بشرطی که اولاً از شوائب حب و بغض مبرا باشند و ثانیاً در زمانی زندگی کنند که اسناد محرمانه‌ی مربوط به نفت کاملاً علنی شده باشد و بتوانند با بی‌غرضی حکم قاطع صادر نمایند.

بنابراین با تقی‌زاده‌ی عامل تمدید قرارداد نفت هم کاری ندارم و فعلاً حسابش را با کرام‌الکاتبین می‌سپارم. آنچه مرا وادار به نوشتن این مختصر کرده است توجیهی است که تقی‌زاده برای عمل ناپسند خویش، یعنی تمدید قرارداد نفت کرده، و استنادی است که آقای شیخ‌الاسلامی به این بهانه‌ی نامعقول و توجیه ناموجه او نموده‌اند. نگرانیم این است که استناد و دفاع آقای شیخ‌الاسلامی در این مورد مقبول مردم زودباور افتد، و از آن بدتر وسیله‌ای شود برای دزدان و غارتگران و جنایتکارانی

که در هر مجالی به جان ملت ما افتاده‌اند و با لطایف حیل برای فردای حساب در پی بهانه‌ای هستند که خود را مجبور بی‌اختیار قلمداد کنند و همه‌ی مسئولیت را بر دوش دیگران افکنند.

اگر تقی‌زاده در مجلس سال 1327 پشت میز خطابه می‌رفت و می‌گفت «من بدان دلیل به عنوان وزیر دارایی مملکت زیر قرارداد تمدید امتیاز نفت امضا گذاشتم که آن را در شرایط روز به مصلحت مملکت تشخیص می‌دادم» بنده و گوشه‌گیرانی چون من از مراتب ارادتمان به تقی‌زاده نمی‌کاست، بلکه شهامت اخلاقی او را تحسین می‌کردیم. تقی‌زاده می‌توانست در دفاع از عمل خویش بگوید «لجبازی با امپراطوری فحیمه در آن روزگاران برای استقلال و تمامیت ارضی ایران خطرانی داشت و من به عنوان وزیر دارایی ایران مصلحت دیدم که از چاه به چاله و از مار به عقرب پناه برم و قرارداد را تمدید کنم...». در این صورت حداکثر ایرادی که بر آن مرحوم می‌توانستند بگیرند این بود که تشخیص غلط داده است و در ارزیابی شرایط سیاسی جهان اشتباه کرده است.

اما توسل بدین حربه‌ی رایج و البته بی‌اثر که «من مسلوب‌الاختیار بودم، برای کسی در این مملکت اختیار نبود و هیچ‌گونه مقاومتی در مقابل اراده‌ی حاکم مطلق آن زمان نه مقدور بود و نه مفید...» به نظر من ریاکارانه‌ترین بهانه‌ای است که آدمی بالاتر از حد متوسط ممکن است بدان متوسل شود؛ و به همان درجه نیز دفاع از این بهانه و توجیه آن دفاعی نامعقول و نامقبول، و برای سرنوشت یک مملکت و اخلاق عمومی یک ملت خطرناک است.

اگر تقی‌زاده با تمدید قرارداد واقعاً مخالف بود هزار و یک راه گریز و تحاشی پیش پای همتش گشوده داشت:

می‌توانست شرفیاب حضور رضاشاه شود و خطر امضای چنین قراردادی را با صراحت و شجاعت به عرض برساند و شاه را از قبول تحمیلات انگلیسیان برحذر دارد. در این صورت امر از دو حال خارج نبود: یا رضاشاه وطن‌پرست متوجه خطرات این کار می‌شد و نصایح وزیر دارایی را می‌شنید، که چه از این بهتر؛ یا استدلال او را نمی‌پذیرفت و معزولش می‌کرد و به فرض محال چند صباحی نیز به توقیف‌گاه و

زندانش می‌افکند. در این مورد هم آنان که با خلق و خوی شاه فقید آشنا بوده‌اند با من اتفاق دارند که مدت این تبعید و توقیف دیری نمی‌پایید و چند ماهی بعد غضب شاه فرو می‌نشست و اعراض وزیر معزول را منبعث از وطن‌خواهی می‌دانست و بر مراتب قرب و جلالش می‌افزود. در این میان به عوض چند ماهی تحمل توقیف و زندان، تقی‌زاده ملتی را از چنگ استعمار نجات داده بود. راه‌گریز دیگر: تقی‌زاده اگر واقعاً با تمديد قرارداد موافقت نداشت می‌توانست یک ماه بعد از امضای قرارداد با استفاده از گذرنامه‌ی سیاسی به بهانه‌ی فلان بیماری راهی اروپا شود؛ و بحض آنکه از قلمرو قدرت رضاشاهی فرار کرد، با صدور اعلامیه‌ای به جهانیان بفهماند که امضایش زیر قرارداد نفت به دلخواهش نبوده است. و باقی عمر را در گوشه‌ای از اروپای پهناور، با دوستان بسیار و امکانات فراوانی که داشت با شرف و آسایش زندگی کند و بعد از شهریور 20 با سلام و صلوات، به عنوان قهرمان ملی و مظهر مبارزه با استعمار به وطن برگردد.

تقی‌زاده، اگر با عاملان استعمار در این توطئه شرکت و همگامی نداشت می‌توانست در فاصله‌ی شهریور 20 تا سال 1327 لب بگشاید و ضمن مصاحبه‌ای به جهانیان اعلام کند که آلت فعل بی‌اراده‌ای بیش نبوده است و امضایی که زیر قرارداد نفت گذاشته است از ترس جانش بوده، نه آنکه در بهمن 27 وقتی که موج اعتراض ملت ایران به زیان استعمارگران انگلیسی اوج گرفته است و باد موافق بیرق مبارزه با انگلیس را به اهتزاز آورده، و تقی‌زاده با فراست خاصش پی برده که دوره دورانی دیگر است، برای اینکه در شرایط جدید هم بی‌نصیب نماند و مقام و مزایایش محفوظ باشد، بیاید و از پشت منبر مجلس خویشتن را آلت فعل و بنده‌ی ذلیل و فرمانبر بی‌اختیار معرفی کند.

آقای شیخ‌الاسلامی! به نظر من وظیفه‌ی عینی هر میهن‌دوست و از آن بالاتر هر انسانی است که برای آینده‌ی ملت و کشورش با این شیوه‌ی دفاع بجنگد و با همه‌ی وجود و امکاناتش بجنگد.

وجود رضاشاه میهن‌پرست و صریح‌اللهجه و بی‌باک، برای نجات ایران درهم‌ریخته و عقب‌افتاده و نکبت‌زده‌ی عهد قاجار غنیمتی بود. درست است که رضاشاه همه‌ی

قدرت‌ها را قبضه کرده بود، اما به تصدیق دوست و دشمن جز ترقی ملت ایران و حفظ حیثیت ایرانی آرزویی نداشت. او در دوره‌ی سربازیش طعم تلخ تسلط اجانب را چشیده و دیده بود چه فرومایگان بی‌شخصیت پول‌پرستی زیر علم اجنبی سینه می‌زنند و روزگار ملت را سیاه می‌کنند؛ و از دیده‌ها و چشیده‌های خود عبرت گرفته بود. فرق رضاشاه با دیگر قدرتمندان جهان این بود که به اینان نمی‌توان راست گفت و به رضاشاه کسی نمی‌توانست دروغ بگوید.

رضاشاه مخالفان خود را قلع و قمع کرد. اما این مخالفان اغلب کسانی بودند که یا خود می‌خواستند به قدرت برسند و تخت و تاج شاهی را تصاحب کنند، یا عمال و سرسپردگان کسانی بودند که چنین هوایی در سر داشتند. اما نشنیده‌ایم رضاشاه کسی را که بی‌غرضانه و به سائقه‌ی وطن‌خواهی با فرمانش مخالفت کرده و به نصیحتش پرداخته است به کام مرگ فرستاده باشد.

اگر بهانه‌ی نامعقول تقی‌زاده را بپذیریم که آلت فعل بوده است چون نمی‌توانسته در مقابل اراده‌ی حاکم مطلق زمان مقاومت کند، وسیله‌ی فرار خطرناکی داده‌ایم به دست هر جاه‌طلب فرومایه‌ای که ممکن است روزی در این کشور هزاران جنایت بکند، و وقتی ورق برگشت و خواستند به حسابش رسیدگی کنند، خود را آلت فعل زمامدار زمان معرفی نماید.

اگر ملت ایران جویای آزادی و رفاه و سلامت است باید خط ابطالی کشد بر عبارات پوچ و نکبت‌باری از قبیل «بر گذشته‌ها صلوات...» و بر مرده نباید لگد زد... و گذشته‌ها گذشته است...» همین فلسفه‌های غلط مایه‌ی بدبختی ملت ما بوده است، و پذیرفتن و توجیه بهانه‌های نامعقولی از این قبیل رنج‌آفرین نسل آینده‌ی ایران خواهد بود.

هر انسان عاقل بالغی مسئول اعمال خویشتن است، و اگر از سلامت نفس و اعتدال مشاعر برخوردار باشد هیچ عامل خارجی نمی‌تواند او را وادار به جنایت و خیانت کند. آنچه ما را به پرتگاه ذلت‌آور فساد و انحراف و پستی می‌کشاند، وجود فرمانروایان مستبد و جباران زمانه نیست، خویشتن خود ماست، امیال و اغراض و افزون‌طلبی‌ها و

طمع‌ورزی‌های ماست. این نهایت بی‌انصافی و حقارت است که قدرت دیگران را مسئول اعمال ناهنجار خود معرفی کنیم.

اگر تقی‌زاده مرحوم به حیثیت‌انسانی خویشتن ایمان داشت و براستی قدرت حاکم زمان را موجب سلب اختیار خود می‌دانست، چرا به قدرت حاکم نزدیک شد؟ آیا از بیم جان وزارت او را قبول کرد؟ آیا قدرت حاکم زمان جلادی به سراغش فرستاد و تیغ بر فرق و خنجر بر سینه‌اش نهاد که تشریف وزارت پوشد و عضو هیأت دولت شود؟

* * *
اکنون که دامنه‌ی بحث بدین‌جا کشید، اجازه فرمایید به تحلیل مختصر ساده‌ای پردازیم از روحيات امثال تقی‌زاده‌ها در هنگام امضای تمدید قرارداد نفت و جنایاتی از آن قبیل، و تشریح و اثبات این واقعیت که تقی‌زاده وزیر دارایی رضاشاه بدان علت زیر قرارداد نفت امضا نگذاشت که مرعوب قدرت شاه و محکوم مسلوب‌الاراده و آلت فعل او بود. ابدأً چونین علتی واقعیت ندارد.
تقی‌زاده در لحظه‌ی امضای قرارداد مجبور بود، بی‌اختیار و بی‌اراده بود، اما نه از ترس رضاشاه و به حکم رضاشاه. آن دیکتاتوری که تقی‌زاده را مجبور به امضای قرارداد کرد رضاشاه نبود، هوای نفس تقی‌زاده بود. تقی‌زاده اسیر پنجه‌ی قدرت رضاشاه نبود، اسیر پنجه‌ی قدرتمند امیال منحرف و جاه‌طلبی‌های خویشتن بود.
اجازه فرمایید در این مقوله‌ی ظریف، گشاده‌تر سخن گوئیم که در حقیقت نقد حال ماست آن:

شخصی که به عنوان تقی‌زاده در دولت رضاشاهی بر مسند وزارت مالیه تکیه زد، با تقی‌زاده‌ی مجلس اول، تقی‌زاده‌ای که سخنرانی‌های مستدل و آزادی‌خواهانه‌اش لرزه بر ارکان سلطنت محمدعلیشاهی افکند، تنها نسبت و رابطه‌ای که داشت تشابه اسمی بود و اندکی شباهت جسمی.

تقی‌زاده‌ی دوره‌ی محمدعلیشاه، جوانی بود حق‌طلب و آزاده و سبک‌بار؛ و به فیض این خصوصیات جسمی و روحی، از گرسنگی خوردن و زجر آوارگی کشیدن پروایی نداشت. چون دوران کودکی و نوجوانیش در ناز و نعمت نگذشته بود و مزه‌ی تجمل و تنعم و

از آن بالاتر امتیازهای اجتماعی و نفوذهای سیاسی با ذائقه‌ی جانس آشنایی نداشت، می‌توانست در برابر محمدعلیشاه و دستگاه آلوده‌ی استبداد خون‌آشامش ایستادگی کند و روزی که عرصه را بر آزادی‌خواهان تنگ بیند، راهی اروپا شود و با معرفی ادوارد براون به فهرست‌برداری کتاب‌های فلان لرد انگلیسی پردازد و با دستمزد بخور و نمیری بسازد و ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند و از این درخت چو بلبل بدان درخت خرامد و بدین واقعیت آشنا باشد که خدای جهان را جهان تنگ نیست. تقی‌زاده‌ای با این کیفیات نمی‌توانست جز راه حق و حقیقت راهی انتخاب کند. تقی‌زاده‌ای با آن خصوصیات نمی‌توانست تسلیم ظلم و فساد شود. همه‌ی نیازهای آن تقی‌زاده در روزی دو سه شلینگ خلاصه می‌شد که می‌توانست با دو سه ساعت کار فراهمش سازد و شبانگاه در حجره‌ی طلبگی خود، شانه‌ی سبکبارش را از گرد تعلقات جهان بتکاند و سرفرازانه ترنم کند که:

نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم

نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم

بر وجود آن تقی‌زاده نه قدرت رضاشاهی می‌توانست حکومت کند و نه سلطه‌ی امپراطوری جبار و جهان‌خوار انگلیس.

اما دریغا که تعلقات زمانه چون خوره‌ای به جسم و جان این تقی‌زاده افتاد و ذره ذره‌ی وجودش را در کام شرف او بار خود فروبرد، و پیکرتراش زمانه به جای آن تقی‌زاده‌ی وارسته‌ی بی‌پروای آزاده، مجسمه‌ای گذاشت مرکب از انواع نیازهای آزادگی‌سوز و انواع تعلقات معنویت‌کش.

تقی‌زاده، اولین پله‌ی هبوط و به تعبیر بهتر سقوط را روزی طی کرد که بر صندلی راحت و با شکوه صدارت تکیه زد. مزه‌ی تنعم و آسایش و قدرت را چشید و پی برد که بر فراز این صندلی و از پشت آن میز چه کارها که می‌تواند بکند. کارهای خوب و بد. می‌تواند اطاق محقرش را به خانه‌ای مجلل بدل کند، بجای پیاده‌روی از اتومبیل شیک و راننده‌ی مؤدب استفاده نماید، به هر کس دلش خواست وقت ملاقات دهد و

هر کس را نخواست نپذیرد، فلان دوست یا هم‌سلیقه را به مقامات والای اداری برساند، جمعه‌ها در خانه‌اش کعبه‌ی محتاجان و مسندطلبان شود، و تا نامش را قدر نهند و خودش را بر صدر.

کم کم جسم و روحش با زندگی تازه و شرایط و امتیازات آن خو گرفت، و کم کم تقی‌زاده‌ی جوان گنج‌درآستین و کیسه‌تهی که سرش به دنیوی و عقبی فرو نمی‌آمد مرد و به جایش تقی‌زاده‌ی ذلیل و محتاج دوران رضاشاهی تولد یافت. این تقی‌زاده دیگر آن تقی‌زاده نبود.

احتیاجات این تقی‌زاده زیاد شده بود، بر طول و عرض زندگی افزوده بود و دیگر حقوق ماهی پانزده‌تومان کفاف مخارج افزون شده و توسعه‌یافته‌اش را نمی‌داد؛ نیازمند ماهی هزار تومان و دو هزار تومان بود. و کیست که نداند نیازها آفت آزادگی‌هاست. مردی باید، چگونه مردی باید که با نیازهای روزافزون بجنگد و از توسعه‌ی زندگی بپرهیزد تا مجبور به تحمل هر ناملامی و ارتکاب هر جنایتی شود. در این حال و هوا آدمیزاد حامله می‌شود، سنگین می‌شود، دیگر سبکبار نیست که به راحتی شانه‌ای بتکاند و بار ظلم و فساد را از دوش همت خویش فروافکند. در این حال و هوا آدمیزاده تحملش زیاد می‌شود. سخنش را هزار بار در دهان می‌گرداند و آنگاه باز هم به زبان نمی‌آورد. کوچکترین حرکات خود را به میل دل دیگران تنظیم می‌کند؛ و با همه‌ی وجودش بنده‌ی زرخرید و ذلیل کسی می‌شود که برآورنده‌ی حاجات اوست.

خدایان جهان سرمایه‌داری بخوبی از این خصوصیت تبدیل‌پذیری آدمیزادگان باخبرند، و با استفاده از همین نقطه ضعف، بهترین قلم‌ها و درخشان‌ترین استعدادها و سرکش‌ترین طبایع را در خدمت خود می‌گیرند، و چه اندکند مردمی که در این فریبگاه پر خطر نلغزند و برای همیشه سقوط نکنند.

*مقاله در شماره‌ی فروردین 2537 (1357) یغما منتشر شد و اواخر اسفند هزار و سیصد و پنجاه و شش به دست من رسید. هر شماره‌ی یغما در فاصله‌ی بیستم تا بیست و پنجم ماه قبل منتشر می‌شد. مقاله‌ی بهانه‌ای خطرناک را یک هفته‌ای قبل از

پایان سال پنجاه و شش به مرحوم یغمایی دادم. هدفم از نوشتن آن، بیشتر هشدار بود به دولت مردان حی و حاضر و همچنین آیندگان که مبادا چون مرحوم هویدا با حربی «منویات مبارک ملوکانه» بر فرق مدعیان و مخالفان کوبند و دهان هر معترضی را با سوزن «اراده‌ی همایونی» بدوزند. شاید جوانان امروز ندانند هویدای خدایامرز چگونه با استفاده از این حربی نامعقول نامشروع سیزده سال تمام بر ایران حکومت کرد و اعتراض‌ها و استغاثه‌های مآل‌اندیشان و وطن‌خواهان را نشنیده گرفت و مملکت را به انقلاب کشاند. آقای شیخ‌الاسلامی که در فراست و موقع‌شناسیش تردیدی نیست، متأسفانه نکته را نگرفت و به عنوان دوستی، البته دانا، سینه سپر کرد و موضوع به فراموشی گراییده‌ی نفت را پیش کشید و مرا به پاسخگویی کشاند. پس از نشر مقاله‌ی بنده، یاران و هواخواهان مرحوم تقی‌زاده به میدان آمدند. چند نفری با فحاشی و بسیاری با حربی‌البته جوانمردانه‌ی پرونده‌سازی و فشار به یغمایی برای قطع مقالات من. بعضی هم از دوستان منصف تقی‌زاده ضمن تأیید نظر بنده، برای اعترافات آن مرحوم در مجلس شورای ملی توجیهاتی داشتند، که از همه معقول‌تر و قابل‌قبول‌تر این توجیه یکی از استادان عزیزم بود که: «برای اثبات اجباری بودن قرارداد نفت و حقانیت دعاوی ایران در مجامع بین‌المللی چه سندی معتبرتر از این که عاقد قرارداد شخصاً اعتراف کند که مجبور به امضا شده است و آلت فعلی بیش نبوده است».

اگر واقعاً قصد تقی‌زاده از بیاناتش در مجلس همین بوده باشد، باید او را از زمره‌ی شجاعانی به شمار آورد که برای مصالح ملت و میهنشان حاضرند حیثیت سیاسی خود را هم فدا کنند. در آن صورت اقرار بر تقی‌زاده نه تنها نوعی کفاره‌ی گناه، که اقدامی فداکارانه بوده است و معنی دیگری دارد و ارزش دیگری. اما توسل بدین بهانه که مجبور بودم و کردم نه معقول است و نه مقبول.

* تا آنجا که به یادمانده در این مورد عبارتی را مرحوم یغمایی حذف کرده و طبق معمول گناهِش را به گردن مصحح چاپخانه انداخته بود، و حق با او بود. نسخه‌ای از پیش‌نویس مقاله ندارم تا عین عبارت را نقل کنم، اما مضمونش چیزی بود در این حدود که: «تقی‌زاده‌ی دوران مشروطه نیز در نظرم گرامی است به پاس

دستگیری‌هایش... (همان که در متن آمده). تقی‌زاده‌ی سالیان اخیر را نیز حرمت می‌نهم که در مناسب‌ترین موقعیتی از مظلومه‌ی ریاست مجلس شانه خالی کرد، و عرض کردم که حق با او بود، زیرا کناره‌گیری تقی‌زاده از ریاست سنا مقارن بود با ظهور کانون مترقی و طلوع دولت منصور و یکرویه‌شدن قضایا.

Filename: darastin.docx
Directory: C:\Users\reza\Desktop
Template: C:\Users\reza\AppData\Roaming\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title: در آستین مرفع
Subject: مجموعه مقالات
Author: سعیدی سیرجانی
Keywords:
Comments:
Creation Date: 9/17/2009 11:56:00 PM
Change Number: 8
Last Saved On: 9/18/2009 4:27:00 AM
Last Saved By: reza
Total Editing Time: 271 Minutes
Last Printed On: 9/18/2009 4:27:00 AM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 123
Number of Words: 27,592 (approx.)
Number of Characters: 157,276 (approx.)